بسم الله الرحمن الرحيم

۳۸۶

سرشناسه: اشرفی‌سمرقندی، شرف‌الدین حسن، سدهٔ ٦ق.

عنوان قراردادی: دیوان

عنوان و نام پدیدآور: دیوان اشرفی‌سمرقندی/ تألیف شرف‌الدین حسن اشرفی سمرقندی؛ تحقیق و تصحیح

عبّاس بِگ‌جانی – امید سُروری.

مشخّصات نشر : تهران: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، انتشارات سفیر اردهال ۱۳۹۱

مشخّصات ظاهری: ۳٦۲ ص.

شابک: ۹-١٦٦-۲۲۰-٦۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

موضوع: شعر فارسی – – قرن ٦ ق.

شناسهٔ افزوده: بِگ‌جانی، عبّاس، مصحح

شناسهٔ افزوده: سُروری، امید، مصحح

شناسهٔ افزوده: ایران. مجلس شورای اسلامی. کتابخانه، موزه و مرکز اسناد، انتشارات سفیر اردهال

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ ٤۸١٦ PIR

رده‌بندی دیویی: ۱/۲۳ فا ۸

شماره کتابشناسی ملی: ۳۰۸۱۸۲۰

دیوان اشرفی سمرقندی

سرودهٔ:
شرف‌الدّین حسن اشرفی سمرقندی
(سدهٔ ۶ ق)

تحقیق و تصحیح
عبّاس بِگ‌جانی- امید سُروری

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
انتشارات سفیر اردهال
تهران ـ ۱۳۹۱

دیوان اشرفی سمرقندی

تألیف: شرف‌الدّین حسن اشرفی سمرقندی

(سرایندهٔ سدهٔ ۶ ق)

تحقیق و تصحیح:

عبّاس بِگ‌جانی- امید سُروری

شماره انتشار **۳۸۶**

ناظر فنّی **نیکی ایوبی‌زاده**

چاپ اول **۱۳۹۱**

شمارگان **۱۰۰۰**

بها **۲۰۰۰۰۰ ریال**

شابک ۹-۱٦٦-۲۲۰-۶۰۰-۹۷۸

تمامی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی است.

انتشارات و توزیع:

مرکز پژوهش کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، خیابان انقلاب، مابین خیابان ابوریحان و دانشگاه، ساختمان فروردین، طبقهٔ ۷، واحد ۲۷ و ۲۸ ؛ تلفن: ۶۶۹۶۴۱۲۱

انتشارات سفیر اردهال، خیابان مفتح، خیابان سمیه، روبه‌روی بانک ملّی ایران، ساختمان ۱۱۸، واحد ٤؛ تلفن: ۸۸۳۱۹۳۴۲

نشانی سایت اینترنتی: *www.Ical.Ir*

نشانی پست الکترونیکی: *Pajooheshlib@ yahoo.com*

به نام صورت آرای معانی

هر متنی که از مآثر علمی و فرهنگی کشورمان به زنجیرهٔ تحقیق و تصحیح می‌پیوندد و انتشار می‌یابد، یای منزلتِ متمایز ایرانیان در گسترهٔ دانش و اندیشهٔ بشری، و پیوستگی سلسلهٔ حیات نوی و فرهنگی آنها در ادوار تاریخ است. از اینرو هرچه بیشتر، میراث مکتوب خود را ضه کنیم، بهتر می‌توانیم امروز خود را با گذشتهٔ شکوهمند و شکوفای خویش گره بزنیم و دای بهتری را برای آیندگان‌مان ترسیم کنیم.

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی با دارا بودن گنجینه‌ای گران و کلان از آثار و مآثر لامی و ایرانی، وظیفهٔ خود می‌داند به قدر امکانات، به چاپ و نشر متون و اسناد بپردازد آنها را در اختیار جامعهٔ علمی و فرهنگی کشور قرار دهد.

اشرفی سمرقندی، سراینده‌ء عرق است و اشعار او در بررسی فرهنگ و ادبیات
فارسی پیش از مغول اهمیت دارد. تصحیح و تحقیق این دیوان با استفاده ا
دست‌نویسهای موجود از اشعار او، تذکره‌ها، سفینه‌های خطی و... صورت گرفته است.
از آقایان عباس بگ‌جانی و امید سروری که این متن ارزشمند را عرض
کرده‌اند، سپاسگزاریم.

محمّد رجبی
رئیس کتابخانه، موزه و مرکز اسناد
مجلس شورای اسلامی

تقدیم به استاد

نجیب مایل هروی

فهرست مطالب

پیشگفتار ۱۷
مقدّمهٔ مصحّحان ۱۹
شرح احوال ۱۹
۱. نام، نسب، لقب و تخلّص ۱۹
۲. زمان و مکان تولد ۲۱
۳. جزئیات زندگی ۲۲
٤. زمان و مکان درگذشت ۲۳
۵. مذهب و اخلاق ۲٤
٦. دانش و اطلاعات علمی ۲۵
ممدوحان ۲٦
آثار ۳۸
سبک شعری ۳۹

۱. سطح زبانی ۴۰
۲. سطح محتوایی ۵۱
۳. سطح ادبی ۵۶
اشرفی و شاعران دیگر ۵۹
معرّفی نسخه‌ها ۶۰
شیوۀ تصحیح ۷۱
تصویر نسخه‌های خطّی ۷۳

دیوان

قصاید

۱. ای به سزا خالق ارض و سما ۸۳
۲. تا چند روزگار دهد دردسر مرا ۸۶
۳. یارب سببی ساز که آن سرو روان را ۸۷
۴. چو روزگار کند رایت سران پیدا ۹۱
۵. چو آید به سوی حمل، آفتاب ۹۲
۶. ساقیا صبح است و پرده راهوی و من خراب ۹۴
۷. ای جانت از جفای جهان آمده به لب ۹۸
۸. گر نرسد وصل، انتظار تمام است ۱۰۲
۹. چون بیاشوبد فلک با او سپر نتوان گرفت ۱۰۳
۱۰. ای خطبۀ سلطنت به نامت ۱۰۶
۱۱. ای چشم پادشاهی روشن به روی و رایت ۱۰۸

۱۲. دوران فلک بندهٔ دوران ملک باد ۱۱۱
۱۳. روزی که نرگست را دل در شکار یابد ۱۱۳
۱٤. بستان ز شکوفه زیب و فر دارد ۱۱٦
۱۵. گلزار ز لاله زیب و فر دارد ۱۱۸
۱٦. صبا چون زلف تو عنبر ندارد ۱۱۹
۱۷. ز روی من چو سرِ کوی او نشان گیرد ۱۲۱
۱۸. جاهی که در کنار خراسان همی‌رسد ۱۲٤
۱۹. آن روزگار کو که مرا بخت رام بود ۱۲٦
۲۰. روزی که ظفر در صف پیکار برآید ۱۲۹
۲۱. این کارگزاران که مرا قوّت و مقدار ۱۳۱
۲۲. نه سرِ جان و دل استم نه تنِ صبر و قرار ۱۳۵
۲۳. ای چو دولت کامران و کامکار ۱۳۷
۲٤. می بده ای پسر که هست از دم خرّم سحر ۱۳۹
۲۵. ز بوی باده بیفزای ای نسیم سحر ۱٤۳
۲٦. یا رب چو نیست وعدهٔ دلدار دلپذیر ۱٤۷
۲۷. چون یافت آفتاب کرم صحّت تمام ۱٤۹
۲۸. سرِ سال عرب است ای مهِ خوبان عجم ۱۵۱
۲۹. ای رهبرِ کاروان آدم! ۱۵۳
۳۰. تهی کرد از حسد گردون اعظم ۱۵٤
۳۱. زهی ز خلق تو عالم چو بوستان به نسیم ۱۵٦

۳۲. دوش دل می‌تاخت در صحرای جان.. ۱۵۹
۳۳. ای گرفته عدل و انصافت زمین و آسمان ۱۶۱
۳٤. چون خوش و خرّم شدیم وقت سحر در چمن ۱٦۵
۳۵. آن چیست برفراشته بر یک قدم به پای ۱٦۸
۳٦. ای خطّ دلفریب که بر مه دمیده‌ای ۱٦۹

قطعات

۱. صفیّ دین، شه ارباب فضل! هست سزا.. ۱۷۳
۲. ثنای خداوند گفتم به‌طوع ۱۷۳
۳. آتش عشق برتری گیرد.. ۱۷٤
٤. قاضی شرق جلال‌الدّین باقی بادا ۱۷٤
۵. میرِ عالم تویی که دولت و تخت ۱۷۵
٦. لطفی که چشم کافر او را به جای ماست.. ۱۷٦
۷. هر که از من ز شاعری پرسد... ۱۷٦
۸. از رکن طبیب خَذَلَه الله.. ۱۷٦
۹. مرنج ای پُرهنر زآن مرد ابله... ۱۷۸
۱۰. روزگار اهل هنر را پیش از این ۱۷۹
۱۱. مخدوم نظام دین و دولت!.. ۱۷۹
۱۲. چند گویی رنج و راحت را بهشت و دوزخ است.............................. ۱۸۰
۱۳. شمس دین و خدایگان سخن!.. ۱۸۰
۱٤. گردون که حلّ و عقد جهان راست واسطه ۱۸۱

۱۵. سخنی هست مرا با تو نهان نتوان داشت ۱۸۱
۱۶. ای خواجه طمع مکن به چیزی ۱۸۲
۱۷. ستوده مجد افاضل! تویی که هر ساعت ۱۸۲
۱۸. حق‌شناس جهان قوام‌الدّین! ۱۸۳
۱۹. خواجه چنان به بخل سمر بود در جهان ۱۸۳
۲۰. فرخنده کمال دین و دلت! ۱۸٤
۲۱. عزیزکردهٔ بخت و بقا عزیزالدّین! ۱۸٤
۲۲. علاء ملک جهان! پیش صدر میمونت ۱۸۵
۲۳. ای جُسته سلامت سرِ خویش ۱۸۵
۲٤. مجد دین، خسرو کُتّاب جهان، میرعبید! ۱۸٦
۲۵. شک نیست که شمس دین و دولت ۱۸۷
۲٦. ای که هر بندهٔ کمربندت ۱۸۸
۲۷. خداوند افاضل سابق‌الدّین! ۱۸۹
۲۸. تا کی گویی که اهل عالم ۱۹۰
۲۹. ملک‌نشان شرف‌الدّین علاء ملک! تو راست ۱۹۰
۳۰. بدان ای آفتاب چرخ دانش ۱۹۱
۳۱. وجیه ممالک، کریم جهان! ۱۹۱
۳۲. هنر آموز گر همی‌خواهی ۱۹۲
۳۳. مجلس عالی علاءالملک مخدوم جهان ۱۹۲
۳٤. مادح تو چون تویی باید بزرگ ۱۹۲

۳۵. خواجه را چون با گرفتن دست طبع الفت گرفت........................ ۱۹۲
۳٦. اندرین مرغزار کشت و درود... ۱۹۳
۳۷. باغبانی بنفشه می‌بویید ۱۹۳
۳۸. دریای مکرمت شرف‌الدّین! به وقت لطف............................. ۱۹٤
۳۹. سپهدار مشرق تویی آن که چرخ ۱۹٤
٤۰. ای کریم جهان و فخر زمن!... ۱۹۵
٤۱. سرِ افاضل عالم، اجل مهذّب دین!.. ۱۹۵
٤۲. شهاب دین خدای و خدایگان هنر! ۱۹۵
٤۳. گر سپاه خصم گردد روز کوشش مار و مور ۱۹٦
٤٤. آن شنیدی که مر سنایی را ۱۹۸
٤۵. خدایگان کرام جهان نصیرالدّین!... ۱۹۹
٤٦. در جهان بی لفظ جان‌افزای تو ۲۰۰
٤۷. فریدالدّین جهان لفظ و معنی!... ۲۰۰
٤۸. یارکان در سخن جگر مخورید.. ۲۰۱
٤۹. قدوهٔ دولت صلاح‌الدّین! منِ بیچاره چند.............................. ۲۰۱
۵۰. شاها به خیره بستی دستی به روی طیبت ۲۰۲
۵۱. اگر آید ز دوستی گنهی ۲۰۲
۵۲. جلال آل حسین و حسن حسام‌الدّین!.................................... ۲۰۲
۵۳. صدر اجل مهذّب دین در فراق خویش................................. ۵۳
۵٤. گندمم گفتی، ندادی ای امیر از لطف حق.............................. ۲۰۳

مقدّمهٔ مصحّحان

شرح احوال

۱. نام، نسب، لقب و تخلّص

در اغلب دستنویس‌های دیوان اشرفی[۱] و منابع متأخر[۲] نام وی حسن ذکر شده است امّا در منابع کهن و اشعارِ خودِ او قرینه‌ای در تأیید آن دیده نمی‌شود. از نام پدر و اجدادش نیز اطّلاعی در دست نیست امّا بر اساس این ابیات که خود سروده است می‌توان حدس زد پدر یا یکی از اجدادِ وی حسین فرزند رضا یا حسین ملقّب به رضا بوده است، و به احتمال بسیار در میان مردم از حسن شهرتی برخوردار بوده که اشرفی خود را به او منتسب کرده است:

من که منم نور دل فاطمه	بلگهرم از کمر مرتضا
رتبت جاهم به رسول عرب	نسبت خاصم به حسین رضا[۳]

---

۱. منتخب *دیوان اشرفی*، (خطی، بادلیان، ٥٤) ص۳٥۳؛ منتخب *دیوان اشرفی*، (خطی، مجلس، ٥۹۷٦) ص۱۱۲۷؛ منتخب *دیوان اشرفی*، (خطی، کتابخانهٔ گنج‌بخش، ۱۲٦۸۷)، ص۲۱٦.

۲. *هفت اقلیم*، ج۳، ص۱٥٤۰؛ *ریاض‌الشعرا*، ج۱، ص۱۰۹؛ *سفینهٔ خوشگو* (خطی، دانشگاه علیگر، C ۳٤)، دفتر اول، برگ۱۸۸؛ *صبح گلشن*، ج۱، ص۱۱۲؛ *روز روشن*، ص٥۳؛ *جنگ اشعار* (خطی، مجلس، ۱۱٥۱)، برگ٤۲۲؛ *جنگ اشعار* (*خطی، کتابخانهٔ مرکزی*، ۲٤٤٦)، برگ۱۹٤؛ *تذکرهٔ بتخانه* (خطی، مجلس، ۱۳۲)، برگ۹؛ *الذریعه*، ج۹، ص۷۸.

۳. متن حاضر، ص ۸٥.

لقب وی بنا بر مشاعره‌ای که احتمالاً با شهاب‌الدین محمّد غوری (م۶۰۲ق) انجام داده[1] و نیز براساس گفتهٔ تقی کاشی «شرف‌الدین» است. امّا به جز *هفت اقلیم*، تذکرهٔ *خیرالبیان* و سفینهٔ ۶۵۱ سنا که در آنها از وی با لقب «سید اشرف» و «اشرف‌الدین» یاد شده[2]، اغلب منابع لقب او را «معین‌الدین» دانسته‌اند.[3] از جمله القاب احترام‌آمیز دیگری که تذکره‌نویسان در شرح احوال وی ذکر کرده‌اند عبارتند از: «شمس‌الفصحا»، «اشرف ثانی»؛[4] «سیدالفاضلین، سندالکاملین، امام‌الهمام،

۱. متن حاضر، ص۲۰۶؛ *خلاصة‌الاشعار* (خطی، دانشکدهٔ ادبیات، ۱۰۴ ب)، برگ۲۱۰؛ *خلاصة‌الاشعار* (خطی، کتابخانهٔ مرکزی، ۷۷۹۰)، برگ۱۰۷.

۲. *هفت اقلیم*، ج۲، ص۱۰۱۵؛ *خیرالبیان* (خطی، مجلس، ۹۲۳)، برگ۱۲۲؛ *سفینهٔ سنا* (خطی، مجلس، ۶۵۱)، برگ‌های۳۱۲- ۳۱۴.

۳. *خلاصة‌الاشعار* (خطی، مجلس، ۱۶۷۷۸)، برگ۱؛ *عرفات‌العاشقین*، ج۱، ص۳۰۸؛ *ریاض‌الشعرا*، ج۱، ص۱۰۹؛ *نتایج‌الافکار*، ص۵۰؛ *لطایف‌الخیال*، ص۴۶۲؛ جنگ (خطی، مجلس، ۲۳۲۴)، برگ۳۱، ۲۲۲؛ *تذکرهٔ ناظم* (خطی، مجلس، ۱/ ۱۱۱۵) برگ۴۰، ۱۰۴؛ *مجمع‌الفصحا*، ج۱، ص۳۶۲؛ *آتشکده*، ج۲، ص۳۶۵؛ *ریحانة‌الادب*، ج۱، ص۱۲۹.

۴. *خلاصة‌الاشعار* (خطی، مجلس، ۱۶۷۷۸)، برگ۱، ۲؛ *ریاض‌العارفین*، ص۲۷۳؛ *آتشکده*، ج۲، ص۳۶۵؛ تقی کاشی دربارهٔ اختصاص لقب «اشرف ثانی» به اشرفی می‌نویسد: «جناب سیادت‌پناه، مشارالیه به اشرف ثانی مشهور است و در میان ارباب سیر و شعر به لقب و صفت مذکور، زیرا که لقب سید حسن غزنوی که اقدم و افضل از اوست اشرف است و مولانا برندق سمرقندی در اشعار خود بیان این معنی کرده و سید اشرف را به اشرف ثانی نام برده ولیکن سید خود در اشعار اشرفی تخلّص نموده و قصیده و قطعات به این تخلّص مزیّل گردانیده... » با این حال در بررسی اشعار برندق (*خلاصة‌الاشعار* خطّی، دانشکدهٔ ادبیات ۱۰۴ ب) برگ‌های ۱۷۲–۱۹۵) چنین مطلبی یافت نشد.

العلـیم الحکـیم»؛[۱] «سیدالفضـلا»؛[۲] «ملـک‌الکـلام»، «سـیدالکلام»؛[۳] «اشرف‌الشعرا».[٤]

تخلّص وی قطعاً اشرفی است و بارها در ضمن اشعارش آمده است.[٥]

۲. زمان و مکان تولد

هیچ یک از منابعی که به شرح احوال اشرفی پرداخته‌انـد دربـارهٔ زمـان و مکان تولد او سخنی نگفته‌اند ولی اغلب، او را اهلِ سـمرقند دانسـته‌انـد. شماری از این منابع او را کاشانی خوانده‌انـد[٦] کـه از اقامـت او در شـهر «کاشان/ کاسـان» از شـهرهای مرغینـان[۷] و مرکـز حکومـت نظـام‌الـدین بیغوملک از ممدوحان اشرفی حکایت می‌کند.

صاحب *تذکرهٔ بتخانه*[۸] اشرفی را از سادات گلستانهٔ سـمرقند دانسـته است و مؤلفان *تذکرهٔ عرفات العاشقین*، *خیرالبیان* و *سـفینهٔ خوشـگو*[۹] در کنار اشرفی سمرقندی، از شاعر دیگـری بـه نـام «اشـرف گلسـتانی» یـاد کرده‌اند که اشعار منسوب به او در نسخه‌هـای دیـوان اشـرفی نیـز آمـده

---

۱. *عرفات‌العاشقین*، ج ۱، ص۳۰۸.

۲. جنگ *تقی کاشی* (خطی، مرکز احیا، ۱۰٦٦)، برگ۲٦۲.

۳. *هفت اقلیم*، ج۳، صص ۱۰۱۵، ۱٥٤۰.

٤. *سفینهٔ* خوشگو، دفتر اول، (خطی، دانشگاه علیگر، ۳٤. C)، برگ۱۸۸.

٥. متن حاضر، صص ۱۰٥، ۱۳۳، ۱٥٤، ۱۷٤، ۱۷۷، ۱۷۸، ۲۰٦، ۲۳۹، ۲٥۰.

٦. *سفینهٔ سنا* (خطی ٦٥۱)، برگ۳۱۲؛ جنگ *تقی کاشی* (خطی، مرکز احیا، ۱۰٦٦)، برگ۲٦۲.

۷. *احسن‌التقاسیم فی معرفة‌الاقالیم*، ص۲٦۲؛ *البلدان*، ص۱۲٥.

۸. *تذکرهٔ بتخانه* (خطی، مجلس، ۱۳۲)؛ برگ۹.

۹. *عرفات‌العاشقین*، ج ۱، ص۳۱۲؛ *خیرالبیان*، (خطّی، مجلس، ۹۲۳)، ص۱٤۳.

است. با توجّه به این که در منابع جغرافیایی، جایی به نام گلستان یا گلستانه در نزدیکی سمرقند و یا در ماوراءالنهر دیده نمی‌شود، می‌توان احتمال داد که «گلستان» در این منابع، تصحیف «کاسان» باشد.[۱]

۳. جزئیات زندگی

از جزئیات زندگی اشرفی اطّلاع چندانی در دست نیست. تذکره‌نویسان با اشاره به ادارهٔ برخی امور ملکی و شرعی دارالسلطنهٔ سمرقند توسّط او، نوشته‌اند که به خوبی از عهدهٔ این امور برآمده و رسومِ نیکی که وضع کرده بوده، تا مدّت‌ها پس از وی برقرار بوده است.[۲] با این حال از قصیده‌ای که به استقبال از قصیدهٔ مشهور رودکی سروده و در آن به گذشتهٔ پُرشکوه خود در دربار سلاطین اشاره کرده، پیداست که آخر عمر را در انزوایی اجباری گذرانده است:

...اکنون چنان شدم که به خاطر نیایدم
کز هیچ روی کار مرا انتظام بود
با این همه مداومتی می‌کند نکوست
این اشک لعل‌فام که روزی مدام بود
برگشت دور دولت و من خیره مانده‌ام
کاینش چه واجب آمد و آنش کدام بود[۳]

۱. تقی‌الدین اوحدی (*عرفات‌العاشقین*، همان‌جا) که خود دچار چنین اشتباهی شده است، با اذعان به اینکه اشعار اشرف گلستانی در نسخه‌های دیوان اشرفی سمرقندی نیز آمده، حدس زده است که احتمالاً هر دو شاعر باید یکی باشند.

۲. *خلاصة‌الاشعار* (خطی، مجلس، ۱۶۷۷۸)، برگ ۱؛ *آتشکده*، ج ۲، ص ۳۶۵؛ *نتایج‌الافکار*، ص ۵۰.

۳. متن حاضر، ص ۱۲۸.

افزون بر این اطلاعات، اشرفی در سروده‌هایش بـه دردِ چشـم خـود اشاره کرده است.[۱] عوفی نیز در زمان ملاقاتش با وی، از «گران‌گوشیِ» او سخن گفته است[۲] و صاحب *سفینهٔ ٦٥١ سنا* هـم او را بـا عنـوان «سـید اشرف اصم کاشانی» معرفی کرده است.[۳]

٤. زمان و مکان درگذشت

منابع متأخّر درگذشت وی را در سه تـاریخ ٥٦٥[٤]؛ ٥٩٠[٥] و ٥٩٥ ق[٦] ذکـر کرده‌اند که البته هر سه تاریخ اشتباه است و مرگ وی قطعاً بعد از ٦٠٠ق رخ داده است، زیرا از یک سو محمد عوفی در سال ٥٩٧ق اشـرفی را در سـمرقند ملاقـات کـرده اسـت[۷] و از سـوی دیگـر اشـرفی در مـرگ قلج‌طغماج‌خان ابراهیم بن حسین سـمرقندی (م ٦٠٠ق)، حـاکم سـمرقند مرثیه‌ای سـروده اسـت[۸] و در مـدح پسر و جانشـین وی نصـرت‌الـدین قلج‌ارسلان عثمان نیز که در همان تاریخ به سلطنت رسیده، قصیدهٔ بلندی به نظم آورده است.[۹]

---

۱. متن حاضر، صص ١٦٠، ١٦١. ۲. *لباب‌الالباب*، ج۲، ص۳۹۰.

۳. *سفینهٔ سنا (خطّی، مجلس ٦٥١)*، برگ۳۲۳. گفتنی است تقی کاشی در *خلاصة‌الاشعار* (خطی مجلس ١٦٧٧٨، برگ١)، چنان‌که شیوهٔ اوست با ساخت داستانی بی‌اساس اشـرفی را گرفتـار عشق پسرکی دانسته و این داستان بعدها به برخی منابع مانند *آتشکده* (ج۲، صـص ٣٦٥–٣٦٦) و *ریاض‌العارفین* (ص۲۷۳) نیز راه یافته است.

٤. *آتشکده*، ج۲، ص٣٦٦. ٥. *مجمع‌الفصحا*، ج۱، ص٣٦٨.

٦. *خلاصة‌الاشعار*، (خطی، مجلس، ١٦٧٧٨)، بـرگ۲؛ *نتـایج‌الافکـار*، ص٥٠؛ *صـحف ابـراهیم*، (میکروفیلم دانشگاه، ۸۰۸ ف)، برگ۳۱؛ *ریحانة‌الادب*، ج۱، ص۱۲۹؛ *الذریعه*، ج۹، ص۷۸.

۷. *لباب‌الالباب*، ج۲، ص۳۹۰. ۸. متن حاضر، ص ١٥٤. ۹. همان، صص ۹۲، ۹۳.

مکان درگذشت وی براساس اغلب منابعِ متأخر سمرقند بوده است.[۱]

۵. مذهب و اخلاق

اکثر منابع به سیادت اشرفی اشاره کرده‌اند[۲] امّا دربارهٔ مذهب وی سخنی نگفته‌اند. در اشعار او نیز قرینه‌ای برای شناخت مذهب او دیده نمی‌شود.

دربارهٔ شخصیت فردی و خلق و خوی اشرفی نمی‌توان با قطعیّت سخن گفت. آنچه از بررسی اشعار او به دست می‌آید تصویری مبهم از مردی است که پایبند شریعت است و بر رعایت اصول آن تأکید دارد امّا از جایگاهِ والای عقل نیز غافل نیست و از تعصّبات مذهبی تنگ‌نظرانه و بی‌پایه اجتناب می‌کند.

وی با نکوهش دنیا مخاطب را از پیروی خواهش‌های نفسانی و دوستیِ جاه و مال دنیوی برحذر می‌دارد و به ترک لذت‌های این‌جهانی فرامی‌خواند و خود نیز ظاهراً به این توصیه‌ها عمل می‌کند.

اشرفی در مفاخره‌ها مقام خود را فراتر از درک مردمان روزگار می‌داند و از مجهول‌القدر ماندن نزد ممدوحانِ قدرناشناس شکوه می‌کند

---

۱. *خلاصة‌الاشعار* (خطی، مجلس، ۱۶۷۷۸)، برگ ۲؛ *نتایج‌الافکار*، ص ۵۰؛ *آتشکده*، ج ۲، ص ۳۶۶؛ *مجمع‌الفصحا*، ج ۱، ص ۳۶۸؛ *الذریعه*، ج ۹، ص ۷۸؛ *ریحانة‌الادب*، ج ۱، ص ۱۲۹.

۲. *خلاصة‌الاشعار* (خطی، مجلس، ۱۶۷۷۸)، برگ ۱؛ *هفت اقلیم*، ج ۳، ص ۱۵۴۰؛ *ریاض‌الشعرا*، ج ۱، ص ۱۰۹؛ *سفینهٔ خوشگو* (خطی دانشگاه علیگر، ۳۴ .C)، دفتر اول، برگ ۱۸۸؛ *صبح گلشن*، ج ۱، ص ۱۱۲؛ *خیرالبیان*، (خطی، مجلس، ۹۲۳)، صفحهٔ ۱۲۳؛ *روز روشن*، ص ۵۳؛ *تذکرهٔ بتخانه* (خطی، مجلس، ۱۳۲)، برگ ۹؛ *الذریعه*، ج ۹، ص ۷۸.

امّا در این راه چندان مبالغه نمی‌کند که به خودبزرگ‌بینی متّهم شود. به واسطهٔ همین مناعت طبع و عزّت نفس است که خود را در برابر ممدوح خوار نمی‌کند و درخواست‌هایش را با کنایه و حسن طلب مطرح می‌کند و از سرودن قطعه‌های تقاضایی برای رفع نیازهای حقیر می‌پرهیزد.

٦. دانش و اطلاعات علمی

اشرفی در مقام مفاخره مدّعی شده است که با همهٔ انواع علوم آشنایی دارد:

بر همه اصناف هنر دست‌یاب　　با همه انواع علوم آشنا[1]

امّا آنچه از دیوان وی برمی‌آید نشان‌دهندهٔ آشنایی وی با مقدّماتِ علومی همچون نجوم، طب، موسیقی و فلسفه است. در میان این علوم اصطلاحاتِ نجومی بیش از همه در اشعارِ او به کار رفته‌اند. ابیات ذیل نمونه‌ای از این کاربرد است که مقدّمهٔ یکی از قصاید او را تشکیل داده‌اند:

...خورشید بیَندوده سرِ تیغ به زهرآب
برجیس فروبسته درِ سعد به مسمار
بهرام در آن زخم که چون ذرّه شوم خرد
ناهید بر آن زخمه که چون زیر شوم زار
گویی که بر آن صفحهٔ تعلیق زمانم
از کلک عطارد شده روزم چو شب تار

---

۱. متن حاضر، ص ۸۵.

با سنبله مجـروحم و بـا دلـو تهـی‌دسـت
از قوس کمان‌شکلم و از ثور گران‌بـار
کژدم شده پُـردردی دل را همـه دم نـیش
ماهی شده بی‌آبی جان را همه تن خار
از ســنگدلی‌هــای تــرازو دلــم آونــگ
وز بوالعجبی‌های دوپیکر تـنم افکـار[1]

ممدوحان

۱. طغاخان حسام‌الدین بیغوملک[2] حسن بن علی

وی در منطقهٔ مرغینان حکومـت داشـته و بـه تصـریح عـوفی، پـدرزن و ممدوح نظام‌الدین بیغوملک است کـه خـود از دیگـر ممـدوحان اشـرفی است. در *لباب‌الالباب* یک قصیده و یک قطعه در مـدح وی وجـود دارد که توسط نظام‌الدین بیغوملک سروده شده و در آنها با القـاب و عنـاوین

۱. متن حاضر، صص ۱۳۱، ۱۳۲.

۲. بیغو که در منابع مختلف با ضبط یبغو و بیاغو نیز دیده می‌شود واژه‌ای ترکی است که گاه به صورت اسمِ خاص و گاه به عنوان لقب به کار رفتـه اسـت و امـروزه معنـا و ضـبط دقیـق آن مشخص نیست. در *حدود العالم* (ص۹٤) و *مجمـل‌التـواریخ* (ص٤۲۱) ایـن واژه لقـب امـرای ترکان غز و قرلغ (= خلّخ، قبیله‌ای در شمال و شمال شرقی ماوراءالنهر) دانسته شده است و در منابعی دیگر به دنبال نام کامل تعدادی از امرا و شاهزادگان سلجوقی آمـده اسـت. ← (پسـران سـلجوق، صـص۱۱۸– ۱۲۷). شـاعرانی چـون قطـران (دیـوان، ص۳۵٦)، عنصـری (دیـوان، صص۳۱۵، ۳۱۸) و امیرمعزّی (دیوان، صص۱۹٤، ٦۸٤) در اشـعار خـود، غالبـاً آن را در کنـار دیگر اسامی مشهور ترکان همچون سلجق، طغرل و جغری به کار برده‌اند.

«حسام‌الدین حسن بن علی»، «بیغوملک حسن، حسام دولت و دین» مورد خطاب قرار گرفته است.[۱]

اشرفی چهار بار وی را با عناوین «ملک بیغو»، «حسام‌الدین»، «حسام الحق و الدّین»، «شاه‌نشان خسرو عادل»، «خسرو اعظم»، «جلال آل حسین و حسن» مدح کرده و عدالت، شیوهٔ حکومت و دینداری وی را ستوده است.[۲] اشرفی ظاهراً در اولین شعری که در مدح وی و از راه دور سروده است، خواستار عنایت و توجّه طغاخان نسبت به خود شده[۳] و گویا اجابت این تقاضا منجر به سروده شدن سه شعر دیگر در مدح وی گردیده است.

اشرفی دربار طغاخان را ملجأ و پناه شعرا و اهل هنر دانسته است، اما در ضمن یکی از مدایح خود، از کم‌توجهی وی نیز گله کرده و به تأخیر در پرداخت پاداش و صلهٔ خود اعتراض نموده است.[٤]

طغاخان، ممدوح ضیاءالدین خجندی نیز بوده و ضیاء او را با القاب و عناوینی چون «حسام دین حسن بن علی»، «بیغو ملکشاه، حسام دول» ستوده است.[٥] مرحوم صفا بر اساس مدحیه‌ای که ضیاءالدین خجندی در ٦١٤ق در تکمیل عمارتی سروده، تخمین زده که بیغوملک مذکور، تا این تاریخ در قید حیات و در حکومت بوده است[٦] امّا پس از رجوع به

---

۱. *لباب‌الالباب*، ج۱، صص ٥٥- ٥٦. ۲. متن حاضر، صص ۸۹، ۱۱۹،۱۰۲، ۲۰۲ ۳. همان، ص ۱۰۳.
٤. همان، صص۱۰۲، ۲۰۲، ۲۰۳ ٥. *خلاصة‌الاشعار* (خطی، مجلس، ١٦٧٧٨)، برگهای ١٦٥، ١٦٨.
٦. *تاریخ ادبیات در ایران*، ج۲، ص ۷۳۰.

خلاصةالاشعار مشخص شد که این قصیده در مدح شخص دیگری به نام «عزّالدین الغ ملکشاه» سروده شده است.[1]

۲. نظام‌الدین بیغوملک ملکشاه بختیار

چنان‌که پیش از این گفته شد، بنا به گفتهٔ عوفی وی داماد طغاخان حسام‌الدین حسن بن علی بیغوملک بوده و احتمالاً پس از وی حاکم مرغینان و کاشان شده است.[2]

اشرفی وی را با عنوان «وارث ملک حسن» ستوده و او را «مالک سیف و قلم» خوانده و به شاعریِ وی، اشاره کرده است:

پیش نظم و نثر تو حیران بود   لؤلؤ منثور و درّ شاهوار[3]

بنابراین وی باید همان بیغوملکی باشد که در *لباب‌الالباب* نمونه‌هایی از اشعارش ذکر شده است.

اشرفی وی را با القاب و عناوین «بیغو ملکشاه»، «افتخار آل بیغو»، «نظام‌الدین»، «بختیار»، «ملک‌بیغو»، «بیغوملک»، «افتخار آل بیغو»، «وارث ملک حسن» ستوده[4] و یک بار ضمن مدح از بی‌اعتنایی و فراخوانده نشدن به دربار گله کرده و تقاضای تشریف نموده است.[5]

---

۱. *خلاصةالاشعار* (خطی، دانشگاه ۷۷۹۰)، برگ ۱۲۳.
۲. *لباب‌الالباب*، ج ۱، صص ۵۲، ۵۵.
۳. متن حاضر، ص ۳۱۸.
٤. همان، صص ۹٦، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱٦٦، ۱۷۹
۵. همان، صص ۹۷، ۹۸

۳. ابوالمظفر جلال‌الدین قلج‌طمغاج‌خان ابراهیم بن حسین سمرقندی

وی از ملوک خانیّه یا قراخانیان[۱] ماوراءالنهر است که در سمرقند حکومت می‌کرده و در سال ٦۰۰ق درگذشته است. ظهیری سمرقندی کتاب *سندبادنامه* را به نام وی تألیف کرده و در مقدمهٔ خود عدل و انصاف وی را ستوده است.[۲] عوفی دربارهٔ وی می‌نویسد:

> اغلب و اکثر قوت او از اجرت کتابت قرآن بود. پیوسته مصحف نوشتی به خطّی چون دُرّ منثور و آن را به مجهولی دادی تا بفروختی و قوت خود از آن ساختی و... .[۳]

اشرفی در مرثیه‌ای که در مرگ این پادشاه سروده، مشخص کرده که مرگ او در سلخ محرّم روی داده است. وی در این مرثیه سلطان ابراهیم را «شاه مشرق» خطاب کرده و در بیتی درباره‌اش گفته است:

خطابش در بلاد شرق نافذ   رسومش در سواد غرب محکم[٤]

---

۱. قراخانیان نخستین دسته از ترکان ماوراءالنهر هستند که در زمرهٔ غلامان نبوده و سلسله‌ای تحت عناوین «آل افراسیاب»، «ایلک‌خانیان»، «آل خاقان»، «خاقانیان»، «خانیه» و «قراخانیان» تشکیل داده‌اند و از ۳۱۵ تا ٦۰۹ق در کاشغر، بلاساغون، ختن و برخی نواحیِ ماوراءالنهر حکومت می‌کرده‌اند تا اینکه به دست سلطان محمد خوارزمشاه منقرض شده‌اند. این خاندان همچنین نخستین طایفه از ترکان ماوراءالنهر بوده‌اند که در ۳٤٤ق مسلمان شده و موجب گسترش اسلام در آن منطقه گردیده‌اند. به دلیل شمار زیاد پادشاهان، شیوهٔ حکومت دوخانی، و نیز شباهت نام‌ها و القاب حکمرانان آنان، محقّقان تاکنون نتوانسته‌اند تاریخ مدوّن و مرتّبی از این سلسلهٔ محلّی ترتیب دهند. ← *قراخانیان، بنیانگذاران نخستین سلسلهٔ ترک در فرارود.*

۲. *سندبادنامه*، صص ٦– ۱۰.

۳. *لباب‌الالباب*، ج ۱، ص ٤۲.

٤. متن حاضر، ص ۱۵۵.

که احتمالاً خود نشان‌دهندهٔ روش حکومت دو خانی آنان است، که مختص قراخانیان بوده و سلطان ابراهیم در قسمت شرقی این سلسله، حکومت داشته است. وی از ممدوحان رضی‌الدین نیشابوری (م ۵۹۸ق) نیز بوده است.[۱]

٤. نصرت‌الدین قلج ارسلان خاقان عثمان بن ابراهیم

وی آخرین پادشاه سلسلهٔ قراخانیه است که از ٦۰۰ تا ٦۰۹ق حکومت داشته و سرانجام به دست سلطان محمد خوارزمشاه کشته شده است. از مشهورترین اقدامات وی می‌توان به وساطتش برای صلح میان شهاب‌الدین غوری و قراختاییان در سال ٦۰۱ق اشاره کرد.[۲]

در سال ۵۹۷ق در حالی که در سن چهارده یا پانزده سالگی ولی‌عهد پدرش بوده است، عوفی در سمرقند با وی دیدار کرده و بنا بر تقرّبی که یافته، مدتی را در دیوان انشاءِ پدرش خدمت کرده است.[۳]

نصرت‌الدین متأخّرترین ممدوح شناخته شدهٔ اشرفی است که دو بار به طور قطع، با عناوین «ملک ارسلان»، «پناه آل افراسیاب»، «خان»، «سپهدار مشرق»، «فرمانده شرق نصرت‌الدّین» مورد خطاب قرار گرفته و اشرفی با ستایش از عدل و انصاف او، درگاهش را مرجع اهل فضل خوانده است.[٤] در قصیدهٔ دیگری نیز که بنا به عنوان نسخهٔ «خ» در مدح او سروده شده، اشرفی وی را «پادشاه» و «شاه» خطاب کرده است و با

۱. *متون ایرانی*، دفتر اول، (رضی‌نامه)، ص۵۸؛ *دیوان رضی‌الدین نیشابوری*، ص۲۰.

۲. *لباب‌الالباب*، ج۱، ص۳۰۲.

۳. همان، ج۱، ص٤٤.

٤. متن حاضر، صص ۹۳، ۹٤، ۱۱٦.

عنوان «سرو باغ نصرت»، ستوده و گله کرده است که از اشرفی یادی نمی‌کند.[1] گفتنی است وی از ممدوحان رضی‌الدین نیشابوری نیز بوده است.[2]

۵. شهاب‌الدین (/ معزّالدین) محمد بن سام غوری (مقتول ۶۰۲ق)

وی از سلاطین مشهور غوری است که ابتدا به سال ۵۶۹ به نیابت از برادرش در غزنین بر تخت سلطنت نشست و به نام او فتوحات فراوانی انجام داد. از جمله اقدامات مهم وی فتح لاهور در سال ۵۸۲ق و اسیر کردن خسروملک غزنوی و انقراض کامل حکومت غزنویان است. وی پس از مرگ برادرش در سال ۵۹۹ق جانشین او شد امّا سه سال بعد در ۶۰۲ق کشته شد.[3]

اشرفی در دو قطعه شخصی به نام «شهاب‌الدین» را ستوده[4] و در یکی از آنها وی را با عنوان «پادشاه جهان» خطاب کرده است. در میان معاصران اشرفی تنها پادشاهی که چنین لقبی دارد و می‌توان احتمال داد در این اشعار مخاطب اشرفی بوده‌اند همین شهاب‌الدین محمّد غوری است امّا تقی کاشی، شهاب‌الدین مذکور را شهاب‌الدین مهمره (زنده در ۷۰۱ق) دانسته است. به استناد سخن وی، اشرفی رابطهٔ بسیار دوستانه‌ای با شهاب‌الدین مهمره داشته و دو سال مهمان وی بوده است.[5]

---

۱. متن حاضر، ص ۱۰۸.
۲. *دیوان رضی‌الدین نیشابوری*، صص ۲۰–۲۱.
۳. ← *الکامل*، ج ۱۱، صص ۱۶۵– ۱۷۵؛ *طبقات ناصری*، ج ۱، ص ۳۳۹؛ *تاریخ فرشته*، ج ۱، ص ۱۸۵.
۴. متن حاضر، ص ۲۰۶
۵. *خلاصة‌الاشعار* (خطی، مجلس، ۱۶۷۷۸)، برگ ۱۵۵.

با این حال باید گفت این مطلب ظاهراً اشتباه است زیرا شهاب‌الدین مهمره از نظر تاریخی پس از مرگ اشرفی به سال ٦٣٤ق به شاعری مشهور شده و تا ۷۰۱ق زنده بوده است[۱] و در قطعات مذکور نیز به روشنی پیداست که شهاب‌الدین مذکور در منصب پادشاهی بوده است.

٦. ابوالملوک سراج‌الدولة و الدین خسروملک بن خسروشاه غزنوی

وی آخرین پادشاه سلسلهٔ غزنویان است که در محدودهٔ لاهور و قسمت‌هایی از سند و افغانستان از ۵۵۹ تا ۵۸۳ق حکومت می‌کرده و دربار وی ملجاء دانشمندان و شاعران بوده است. در سال ۵۸۳ق شهاب‌الدین محمّد غوری لاهور را گرفت و خسروملک را به اسیری به قلمرو غور فرستاد و او در سال ۵۹۸ق در حبس جان سپرد.[۲] اشرفی یک بار وی را احتمالاً در سفری که به لاهور داشته و یا از راه دور ستوده است.[۳]

۷. عمادالدین مسعود

وی از ممدوحان ناشناختهٔ اشرفی است که تنها یک بار در دیوان اشرفی مدح شده و همین قدر مشخص است که «ملکی» بوده است که تحت عنوان «عماد الحق و الدین، مسعود» ستوده شده است.[٤] احتمال دارد وی همان قلج طمغاج خان رکن‌الدین مسعود بن حسین (/ حسن)، از پادشاهان قراخانی و ممدوح سوزنی[٥] باشد که تا ٥٦٠ زنده بوده است و ظهیری سمرقندی نیز *سندبادنامه* را به وی تقدیم کرده است.[٦]

---

۱. ← *دانشنامهٔ زبان و ادب فارسی*، ذیل شهاب‌الدین مهمره.

۲. *الکامل*، ج ۱۱، ص۱٦۸؛ *طبقات ناصری*، ج ۱، ص۲٤٤؛ *تاریخ گزیده*، ص٤۰۲.

۳. متن حاضر، ص ۱۵۰.

٤. همان، ص ۱۱۱.

٥. *دیوان سوزنی*، صص ۱۱۰، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۳۱ و...

٦. *سندبادنامه*، ص۱۱.

۸. علاءالدین تکش خوارزمشاه/ سلطان محمد خوارزمشاه

به گفتهٔ عوفی، اشرفی دو رباعی در مدح «سلطان خوارزمشاه» سروده است.[۱] از آنجاکه این نقل عوفی به احتمال قوی بعد از دیدار وی با اشرفی در ۵۹۷ق بوده، رباعی‌های مذکور می‌تواند در مدح تکش خوارزمشاه (حک ۵٦۷-۵۹٦ق) و پسرش سلطان محمد (حک ۵٦۷-٦۱۷ق)، هر دو باشد. زیرا عنوان «سلطان خوارزمشاه» شامل هر دو می‌شود و یک سال پیش از این تاریخ، سلطان محمد به حکومت رسیده است.

۹. منتخب‌الملک شمس‌الدین احمد عثمان

وی وزیر و یا صدری گمنام است که چهار بار با القاب و عناوین «احمد عثمان»، «منتخب‌الملک»، «شمس‌الدین»، «آفتاب فلک فضل و هنر» در دیوان اشرفی ستوده شده و پیداست که نسبت به اشرفی لطف و مرحمت فراوانی داشته است.[۲] به گفتهٔ عوفی وی از دوستان اشرفی بوده که اشرفی در عیادت‌نامه‌ای احوال او را پرسیده و مرگ «جلال» نامی را به وی تسلیت گفته است.[۳] اشرفی نیز در تأیید گفتهٔ عوفی، وی را از دوستان خود برشمرده و از نقدی که احمد عثمان بر اشعارش داشته، گله کرده است.[٤] احتمال دارد وی با «شمس‌الدین» از ممدوحان رضی‌الدین نیشابوری یکی باشد.[۵]

---

۱. *لباب‌الالباب*، ج ۲ ، ص ۳۹۱.

۲. متن حاضر، صص ۱۲٤، ۱۸۰، ۱۸۷، ۲۰۵.

۳. *لباب‌الالباب*، ج ۲، ص ۳۹۰.

٤. متن حاضر، ص ۲۰۵.

۵. *دیوان رضی‌الدین نیشابوری*، صص ۵٦-۵۷؛ *متون ایرانی*، دفتر اول، (رضی‌نامه)، ص ۵۷.

۱۰. صدرالصدور محمّد بن احمد

او نیز از وزرای معاصر اشرفی است که اطّلاع خاصّی از او در دست نیست. اشرفی وی را با عناوین «فخرالبشر محمّد احمد»، «صدر صدور»، «رکن ملک»، «مخدوم شرق» «دستور پادشاه هنر، شهریار شرق» ستوده[1] و از آنجا که وی را دستور پادشاه شرق خوانده است احتمالاً وی از وزرای قراخانیانی بوده که در قسمت شرقی حکومت داشته‌اند. همچنین احتمال دارد وی همان «ابوالحسن ناصرالدین محمد بن احمد بن احمد» وزیر باشد که از ممدوحان سوزنی بوده است.[2]

۱۱. علاءالملک ضیاءالدین ابوبکر احمد جامجی

وی در زمان سلطنت قطب‌الدّین آیبک (مؤسس سلسلهٔ ممالیک هند)، امارت دهلی را عهده‌دار بود و بعدها به علاءالدین محمد بن تکش خوارزمشاه (حک ٥٩٦- ٦١٧ق) پیوست و پس از رشادت‌هایی که از خود نشان داد وزارت غور و فیروزکوه و امارت اسفزار به او واگذار شد. وی در زمان تألیف *لباب‌الالباب* (٦١٨ق) در قید حیات نبوده، امّا پیش از آن عوفی در سفر به اسفزار در سال ٦٠٧ق، با وی دیدار کرده است و درگاه او را ملجأ ارباب علم و اصحاب هنر خوانده است.[3]

اشرفی او را با عنوان «ضیاءالدین ابوبکر» و «رئیس شرق» ستوده است[4] و عنوان اخیر، احتمالاً از خدمت وی نزد قراخانیان شرقی حکایت دارد.

---

۱. متن حاضر، صص ۱٤۷، ۱٤۸.

۲. *دیوان سوزنی*، ص۳۲۱.

۳. *لباب‌الالباب*، ج۱، ص۱۱۱.

٤. متن حاضر، ص ۱٦۰.

۱۲. مجدالملک بهاءالدوله علی بن احمد جامجی

وی پسر علاءالملک ضیاءالدین ابوبکر احمد جامجی ممدوح دیگر اشرفی است که در دورهٔ جانشینان سلطان شهاب‌الدین غوری یعنی در دورهٔ شمس‌الدین التتمش و ناصرالدین قباچه (م ٦۲۵ق) شخص مقتدری بوده و بسیاری از بلاد هند را فتح کرده است و عوفی خود در عید سال ٦۱۷ق به مناسبت فتوحات وی خطبه‌ای بلیغ ایراد کرده است. بهاءالدوله دو بار به ظنّ آنکه داعیهٔ استقلال دارد گرفتار حبس شده است.[۱]

اشرفی دو بار صدری را با عنوان «بهاء دین»، «خلف صدق خاندان ادیب» ستوده که می‌تواند همین بهاءالدین علی باشد.[۲]

۱۳. شرف‌الدین علاءالملک میرک

وی از صدور معاصر اشرفی است که امارت چغانیان را برعهده داشته است.[۳] اشرفی سه بار وی را با عناوین «علاء ملک»، «شرف‌الدین علاء ملک» ستوده است و ضمن قطعه‌ای در مدح او، پس از اشاره به عتاب ممدوح، از او طلب بخشش کرده و نیز در قطعه‌ای کوتاه ظاهراً از نظرِ علاءالملک در مورد شعر خود گلایه نموده است.[٤]

۱٤. جلال‌الدین احمد الغ قدر خاقان

او از شاهان و حاکمان منطقهٔ ماوراءالنهر بوده که نظام‌الدین بیغوملک او را در *لباب‌الالباب*، با عنوان «احمد جلال دنیا سلطان» ستوده است.[۵]

---

۱. *لباب‌الالباب*، ج ۱، صص ۱۱۳-۱۱٦.

۲. متن حاضر، صص۲۰٦، ۲۰۷.

۳. *لباب‌الالباب*، ج ۱، ص۱٤۸.

٤. متن حاضر، صص ۱۸۵، ۱۹۰، ۱۹۲.

۵. *لباب‌الالباب*، ج ۱، ص۵۳.

اشرفی دو قصیده در مدح وی دارد که وی را با القاب «جلال دین، شه عادل، الغ‌قدر، خاقان» «شه مظفّر احمد»، «خاقان جلال دنیا، شاه جهان قدرخان» ستوده و مشخص کرده که وی در حوالی جیحون حکومت داشته است.[۱]

۱۵. مجدالدین امیر عبید

وی وزیر و یا صدری است که اشرفی او را دو مرتبه با عناوین «صاحب شرق»، «خسرو کتّاب جهان»، «مجد دین»، «میرعبید»، «فخر ملک»، ستوده و از او تقاضای لطف و توجه کرده است و از اشارات اشرفی پیداست که از حامیان اهل ادب و هنر بوده است.[۲]

۱٦. صدرالدین نظام‌الملک محمّد بن محمّد نسفی

وی از وزرای بزرگ معاصر اشرفی و همچنین مهمترین ممدوح شمس طبسی است.[۳] اشرفی قصیده‌ای در مدح او سروده است.[٤]

۱۷. فریدالدین

وی شاعری است که اشرفی ضمن قطعه‌ای از دوریِ او شکوه کرده است.[۵] احتمال دارد وی فریدالدین تاج‌الافاضل محمود بن بشّار هروی، همان صدری باشد که عوفی درباره‌اش می‌نویسد: «ادیبی و فصیحی لبیب و فاضلی کامل و هنرمندی باحاصل بود و او را نظم و نثر تازی و پارسی و نکات بدیع و اشعار رفیع است».[٦]

---

۱. متن حاضر، صص ۱۱۳–۱۱۵، ۱۲۱–۱۲٤.
۲. همان، صص ۱٤۰–۱٤۲، ۱۸٦.
۳. *دیوان شمس طبسی*، ص بیست و سه.
٤. متن حاضر، صص ۱٤۳–۱٤٦.
۵. همان، ص ۲۰۰.
٦. *لباب الالباب*، ج ۱، ص ۲٤۸.

نیز ممکن است فریدالدین کاتب از شاعران معاصر اشرفی باشد که با انوری مشاعره داشته است.[۱]

۳. ۱٤. وجیه ممالک

وی تنها یک بار ضمن قطعه‌ای با عنوان «وجیه ممالک»، مدح شده و اشرفی از وی تقاضای عفو و بخشش کرده است.[۲] ممکن است وی «وجیه‌الدین» همان صدری باشد که رضی‌الدین نیشابوری او را ستوده است.[۲]

۱۸. مهذّب‌الدین سیدالکتّاب منصور بن علی اسفزاری

وی از صدور بزرگی است که عوفی در سال ٦۰۷ق در اسفزار با وی ملاقات کرده است.[٤] اشرفی دو مرتبه وی را ستوده و ضمن قطعه‌ای از وی تقاضای مرحمت و عنایت کرده است.[۳]

۱۹. تاج‌الدین زنگی حسن

وی از صدور گمنام معاصر اشرفی است که یک بار با عناوین «تاج الحق و الدین خلف‌الصّدق خلیفه»، «زنگی حسن»، ستوده شده است.[٦]

۲۰. کمال‌الدین

اشرفی یک بار وی را با عنوان «کمال دین و دولت» ستوده و آرزو کرده تا به خدمت وی برسد و از نزدیک از مواهب وی برخوردار شود.[۷]

---

۱. *دیوان انوری*، ص٦۹.
۲. متن حاضر، ص ۱۹۱.
۳. *متون ایرانی*، دفتر۱، *رضی‌نامه*، صص ٦٤-٦٥.
٤. *لباب‌الالباب*، ج۱، ص ۱۵۸.
۵. متن حاضر، صص ۱۹۵، ۲۰۳.
٦. همان، صص ۱۲۹، ۱۳۰.
۷. همان، ص ۱۸٤.

۲۱. اقضی‌القضات عزیزالدین

وی قاضی‌القضاتی است که اشرفی ضمن قطعه‌ای هنر نویسندگیِ وی را ستوده و از او تقاضای مرحمت کرده[۱] و در ترکیب‌بندی مرگ فرزندش را تسلیت گفته است.[۲]

۲۲. نصیرالدین

اشرفی یک بار وی را در قطعه‌ای ستوده و در ضمن مدح از وی طلب مساعدت و یاری کرده است.[۳]

۲۳. سابق‌الدین

وی صدری است که اشرفی وی را در قطعه‌ای کوتاه مدح کرده است.[٤]

۲٤. قاضی شرق جلال‌الدین

وی از قضات گمنام خراسان است که اشرفی قطعه‌ای در مدح او سروده است.[٥]

آثار

اگرچه اشرفی چند بار به آثار منظوم و منثور خود اشاره کرده است[٦] امّا از آثار منثور وی نشانی در دست نیست و از آثار منظوم او نیز آنچه برجای مانده، همین ابیات معدود است که در متن حاضر گرد آمده است.

به استناد سخن تقی کاشی، دیوان اشرفی در زمان سلطان الغ‌بیک شناخته‌شده بوده است و علما و فضلا پیوسته آن را مطالعه می‌کرده‌اند و

۱. متن حاضر ، صص .۱۸٤. ۲. همان، ص ۲۱۷–۲۲۱. ۳. همان، ص ۱۹۹.
٤. همان، ص ۱۸۹. ٥. همان، ص ۱۷٤. ٦. همان، صص۱۰۰، ۱٥۱، ۲۰۱.

بر سخنانِ ضیاءالدین خجندی ترجیح می‌داده‌اند امّا در روزگار تقی کاشی دیوان اشرفی نایاب بوده و وی با تلاش بسیار دیوانی از او مشتمل بر حدود سه هزار بیت پیدا کرده و ابیاتی از آن را در تذکرهٔ خود آورده است.[1] با این حال در *لطایف‌الخیال* و تذکرهٔ *بتخانه* تعداد ابیات اشرفی تا پنج هزار بیت ذکر شده است.[2]

متن حاضر ۱۷۹۷ بیت از اشعار اشرفی را در بر دارد که شامل ۳٦ قصیده، ٦۵ قطعه، ۱ ترجیع‌بند، ۱ ترکیب‌بند، ٤۱ غزل، ۸۰ رباعی و ۵٤ بیت مفرد و پراکنده است.

سبک شعری

زبان اشرفی ساده و طبیعی و خالی از تعقید و تکلّف است. وی به طور کلّی پیرو سبک خراسانی است و اغلب مختصّات این سبک در اشعار او نمود یافته است امّا نشانه‌هایی از ظهور سبک عراقی مانند افزایش تعداد غزل‌ها، افزایش لغات عربی، تلطیف زبان، عدم استفاده از اوزان ثقیل و ... نیز در سروده‌های او دیده می‌شود که سخنِ او را به شاعرانِ سبک بینابین خراسانی و عراقی نزدیک می‌کند. برای بررسی دقیق‌تر سبک شعریِ اشرفی، اشعار وی در سه سطح زبانی، محتوایی و ادبی مورد بررسی قرار گرفته است.[3]

---

۱. *خلاصة‌الاشعار* (خطی، مجلس، ۱٦۷۷۸)، برگ۱۵۵.

۲. *لطایف‌الخیال*، ص٤٦۲؛ *بتخانه* (خطی، مجلس، ۱۳۲)، برگ۹.

۳. الگوی این بررسی از کتاب «*کلیات سبک شناسی*» اثر ارزشمند دکتر سیروس شمیسا، به وام گرفته شده است.

۱. سطح زبانی

۱. ۱. سطح آوایی

تحلیل نظام موسیقایی از جمله شیوه‌های معمول در شناخت سبک شعر است. نظام موسیقایی در شعر فارسی از سه منظر موسیقی بیرونی، موسیقی کناری، و موسیقی درونی تحلیل می‌شود. منظور از موسیقی بیرونی، وزن عروضی شعر و منظور از موسیقی کناری ردیف و قافیهٔ آن است. صنایع لفظی از قبیل انواع جناس‌ها و واج‌آرایی‌ها نیز بارزترین جلوه‌های موسیقی درونی را تشکیل می‌دهند. افزون بر این موارد، بررسی مختصات آوایی شعرِ یک شاعر نیز در این بخش قرار می‌گیرد.

۱. ۱. ۱. موسیقی بیرونی

تنوّع اوزان و بحور دیوان اشرفی به نسبتِ ابیات معدودی که از او باقی مانده، قابل توجّه است. اشعار او بیش از همه در بحرهای هزج، رمل، خفیف، مضارع و مجتث، و در مراتب بعدی بحرهای منسرح و متقارب، و به ندرت بحرهای سریع و رجز سروده شده‌اند.

۱. ۱. ۲. موسیقی کناری

اشرفی همچون اغلب شاعران سبکِ خراسانی به سادگی و روانی کلام گرایش دارد و این نکته در موسیقی کناریِ شعر او، در سادگی و روانیِ کلمات قافیه، دوری از الزام و اعنات در حروف قافیه، و استفاده از واج‌های پُرکاربرد زبان فارسی در جایگاه حرف رَوی متجلّی شده است.

ردیف در اشعار اشرفی بسامد بالایی دارد. ردیف‌های فعلی مرکب و

ساده بیشتر مورد علاقهٔ وی هستند و ردیف‌های دشوار و جمله‌گونه کمتر در دیوان او به چشم می‌خورد و این نکته موجب شده است کمتر از نحوِ طبیعی زبان دور شود.

۱. ۱. ۳. موسیقی درونی

انواع صنایع لفظی از قبیل جناس، تکرار و واج‌آرایی‌های متعدّد که از عوامل غنای موسیقی درونیِ شعر هستند، در شعرِ اشرفی به چشم می‌خورد با این توضیح که آنچه از این گونه صنایع در شعرِ او به کار رفته، معمولاً به اقتضای بلاغت و طبیعت کلام بوده و شاعر تعمّدی در استفاده از آنها نداشته است. علاوه بر این باید توجّه داشت که اشرفی در دوره‌ای زندگی می‌کند که شعر فارسی در همهٔ زمینه‌ها از جمله همین صنایع لفظی رو به تکامل است و هنوز کاربرد آنها مانند دوره‌های بعد گسترش نیافته است. اشرفی نیز به علّت تمایل به روانیِ کلام و انتقال معنی، معمولاً به رعایت تناسبات لفظی علاقه و اصرار خاصّی نشان نمی‌دهد.

۱. ۱. ٤. مختصات آوایی

۱) حذف هاء از آخر کلماتِ قافیهٔ مختوم به «ه»:

– نمی‌رسد به جناب تو روی من آری　　در آن بهشت که طوبی رسد **گیا** نرسد[۱]

– حکم تو برداشت یکی مشت خاک　　ساخت از آن خاک سرِ **پادشا**[۲]

۲) حذف همزه از آخر کلماتِ قافیهٔ مختوم به همزه:

گوش نهاده سوی فرمان تو　　کارگزاران زمین و **سما**

لطف تو آراست بر این چارطاق　　پیرزنی را به لباس **ضیا**[۳]

---

۱. متن حاضر، ص ۲۱٤.　۲. همان، ص ۸٤.　۳. همان.

۳) تشدید مخفّف:

- لبت از آب چشم من نگه دار / که در آب روان **شکّر** ندارد[۱]

- حُسامت سینهٔ خارا **بدرّد** / عجب این کش غم مادر ندارد[۲]

٤) حذف «الف» از آغاز واژه‌ها:

- **فراشت** رایت منشور هر شهی که گرفت / ز رایت آیت نصرت، چو کودکان تعلیم[۳]

- ای باد چه باشد که ز یارم خبر آری / جان بر تو **فشانم** اگر این کار برآری[٤]

۵) افزودن «الف» به آغاز واژه‌ها:

چون مردم آشناور اندر گرداب / دستی زدن است و عاقبت غرق شدن[۵]

٦) حذف کسرهٔ اضافه بعد از صفات مبهم «همه» و «جمله»:

- از همه عبّاد یکی جبرئیل / وز همه خدّام یکی مصطفا[٦]

- چیزیم ندادی تو و شرمنده نگشتم / از جمله سرای تو به یک نان سرایی[۷]

۷) تبدیل مصوّت بلند به کوتاه:

- که را باشد تنِ بار فراقش / مگر **کُه** را که جان در تن نباشد[۸]

- چه باشد کز درم **ناگه** درآیی / چو جان و دل زمانی در بر آیی[۹]

۸) تبدیل مصوّت کوتاه به بلند:

به وقت حکم قضا **اوفتاده** در حیرت / ز نائبان تو یعنی قضای هفت اقلیم[۱۰]

۹) تلفّظ عدد چهار به صورت چار:

---

۱. متن حاضر، ص ۱۱۹.
۲. همان، ص ۱۲۰.
۳. همان، ص ۱۵٦.
٤. همان، ص ۲٤۷.
۵. همان، ص ۲۷۰.
٦. همان، ص ۸۳.
۷. همان، ص ۲۰۸.
۸. همان، ص ۲۳۵.
۹. همان، ص ۲۵۰.
۱۰. همان، ص ۱۵٦.

چندانت بقا باد که کیوان گران‌سیر صد دور دگر با سر هر **چار** برآید[۱]

۱۰) اماله:

– رایت سروران ز تو بوده نصیر مملکت

خنجر خسروان ز تو گشته **خزینهٔ** دُرر[۲]

– سوی قصری خرامان شد که دارد گذر بر خانهٔ **عیسیِ** مریم[۳]

۱. ۲. سطح لغوی

۱) استعمال لغات در معانیِ خاص:

«آزادی» در معنای «شکر و سپاس»

سوسن از بازوی سرافشانت یک زبان دارد و صد آزادی[٤]

«اندیشه» در معنای «دغدغه و نگرانی»

ای ترک بیار آن می اندیشه‌برم اندیشه مدار اگر کند بی‌خبرم[٥]

«بو» در معنای «امید و آرزو»

دگر عرضه کردم به بوی قبول شنیدم که کردی به آتش کباب[٦]

«به جای» در معنای «در حقّ»

لطفی که چشم کافر او را به جای ماست آزار صدهزار مسلمان دیگر است[۷]

«دستوری» در معنای «اجازه و رخصت»

چنان شده‌ست ز عدلش جهان بحمدالله

که برّه شیر به دستوریِ شبان گیرد[۸]

---

۱. متن حاضر، ص ۱۳۰. ۲. همان، ص ١٤١. ۳. همان، ص ۱۵۵. ٤. همان، ص ٢٠٦.
۵. همان، ص ٢٦٨. ٦. همان، ص ۱۷۳. ۷. همان، ص ١٧٦. ۸. همان، ص ۱۲۲.

۲) استعمال لغات پهلوی

«خوب» در معنای «زیبا»

لابـــد ز رخ خـــوب جفــا بیشـــتر آیـــد　　مندیش و جفا کن که ز لابد گذرت نیست[۱]

«نزدیک» در معنای «نزد»

درجمله گر مدام حرام است نزد شـرع　　نزدیک عقل، عمر حرام است بـی مـدام[۲]

«نیکو» در معنای «زیبا»

ای در عالم چـو روی نیکـوی تـو نـی　　آسایش جان جز به سر کـوی تـو نـی[۳]

۳) کاربرد برخی کلمات عربی به جای واژه‌های معمول فارسی:

– روزی که موج چشمهٔ تیغ مبـارزان　　خاک زمین **حرب** کند چون برِ لِجام[٤]

– چون غنچهٔ پیکان ز تن **خصم** درآمد　　چون غنچهٔ گـل بـا دل پُربـار برآیـد[٥]

٤) استعمال مصادر عربی به صورت صحیح عربی:

– ای جُسته **سلامت** سرِ خویش　　مـــن نیـــز دل ســـلیم دارم[٦]

– بر طمع سود زیـان مـی‌کنـی　　از پی **راحت** بـه بـلا مـی‌روی[۷]

٥) کاربرد واژه‌های قدیمی فارسی:

– تو را سخاوت آیین، مرا سـخن پیشـه　　نه من ز مدحت عـاجز، نـه تـو ز پاداشـن[۸]

– هر کجا تقریر حال گوهر انسان کننـد　　**اهرمن** را در حساب بوالبشر نتوان گرفت[۹]

---

۱. متن حاضر، ص ۲۲۹.　۲. همان، ص ۱٤۹.　۳. همان، ص ۲۷۳.

٤. همان، ص ۱٥۰.　٥. همان، ص ۱۲۹.　٦. همان، ص ۱۸٥.

۷. همان، ص ۲۰۷.　۸. همان، ص ۲۰۳.　۹. همان، ص ۱۰٤.

۱. ۳. سطح نحوی

جملات اشرفی غالباً کوتاه و نزدیک به منطق نثریِ زبان هستند و جابه‌جاییِ گستردهٔ عناصر دستوری کمتر در آنها به چشم می‌خورد. از جمله مهم‌ترین ویژگی‌های نحوی اشعار اشرفی می‌توان به این موارد اشاره کرد:

۱) کاربرد افعال در معنای اصلی و کهن:

«ماندن» در معنای «شبیه بودن»

اگر ماند به رویش اندکی گل عبیرش گرد پیراهن نباشد[۱]

«ماندن» در معنای «رها کردن»

بمانش اشرفی تا جان کَند زان که نادان دل‌گداز و عمرکاه است[۲]

«شدن» در معنای «رفتن»

صواب است با او شدن سوی گل اگرچند گوید بسی ناصواب[۳]

«نمودن» در معنای «نشان دادن»

آمد بهار خرّم، بنمای روی چون گل تا گل به پیش رویت حالی قرار یابد[٤]

۲) حذف فعل ربطی به قرینهٔ لفظی و معنوی:

– عرصهٔ ملک تو بلا انقلاب اول ذات تو بلا انتها
فکرت من بلبل بستان عقل طینت من گلبن باغ صفا[٥]
– اسیر بار علوّ تو توسن گردون مطیع طوق مراد تو گردن اجرام
نشاط تو همه با لعبتان مشکین‌زلف نشست تو همه با دلبران سیم‌اندام[٦]

---

۱. متن حاضر، ص ۲۳۵. ۲. همان، ص ۱۷۸. ۳. همان، ص ۹۳.
٤. همان، ص ۱۱۳. ٥. همان، صص ۸۳، ۸۵ ٦. همان، ص ۱۹۹.

۳) کثرت افعال پیشوندی:

– قضا تمامت ملک جهان به تو **دربست** ز بخت شرم ندارد که این قدر بندد[۱]

– اگر وقتی قضا را **بازجوید** که را یابد که در شیون نباشد[۲]

– ور زبان را به عذر بگشاید باید آن خشم را **فرو خوردن**[۳]

٤) ساخت مضارع استمراری با پیشوند «می» و «همی» و پسوند «ی»:

– دوش **می‌خوردمی** به یاد رخش باده‌ای چون وصال جان‌افزای[٤]

– به ژرفی و به بلندی خبر **همی‌دادی**

سرش ز اوج ثریا، تگش ز قعر جحیم[۵]

۵) ساخت ماضی نقلی استمراری با پیشوند «می»:

روزگار اهل هنر را پیش از این از کریمان بانوا **می‌داشته‌ست**[٦]

٦) کاربرد بن ماضی در معنای التزامی:

می‌خواست فلک ز پایم **افکند** هجران تو کرد پیش‌دستی[۷]

۷) کاربرد فعل دوم (فعل تابع) به صورت مصدری:

– در نحیفی بدسگالت را چو جام می‌توان **دیدن** روان در استخوان[۸]

– از برای رویت هر ناخوشی روی‌زد نتوان **شدن** چون طیلسان[۹]

– توانم **رسیدن** بر این آرزو ولیکن به اقبال مالک‌رقاب[۱۰]

۱. متن حاضر، ص ۱۸۵. ۲. همان، ص ۲۳۵. ۳. همان، ص ۲۰۲. ٤. همان، ص ۲٤٦.
۵. همان، ص ۱۵۸. ٦. همان، ص ۱۷۹. ۷. همان، ص ۲٤٦. ۸. همان، ص ۱٦۰.
۹. همان، ص ۱٦۱. ۱۰. همان، ص ۹۳.

۸) استفاده از الگوی تکرار به ویژه در کاربرد قیدها:

- سپهر حاسد او را **نفس‌نفس** تابد
زمانه دشمن او را **زمان‌زمان** گیرد[۱]

- **خندان‌خندان** چو گل طراوت گیریم **گریان‌گریان** دل از جهان برداریم[۲]

- **ترس‌ترسان** داشتم زانوزَده پیش او می چون لب او خوشگوار[۳]

۹) کاربرد صفت مرکّب فاعلی به صورت مرخّم و استمرای:

- **می‌نوش** یار باده و **می‌ریز** من سرشک
می‌گوی قول دلبر و **می‌زار** من چو زیر[۴]

- من غزلی **می‌سرای**، سوی گلی **می‌نگر**
او طربی **می‌فزای**، شاخ گلی **می‌شکن**[۵]

۱۰) کاربرد حرف اضافهٔ «با» در معنای «به»:

ای کسوت قدر تو به جایی که به حیله
با دامن کنهش نرسد دست بیان را[۶]

۱۱) ساخت فعل امر با پیشوند:

- گو فلک **می‌ساز** با هر ناکسی چون نبُد یک روز با ما ساخته[۷]

- یارب از این خطّه مرا **بازخر** یا ببرم تا به مقام وفا[۸]

- خطایی که کردم ز من **درگذار** که دایم کریمان چنین کرده‌اند[۹]

- چون یافت آفتاب کرم صحّت تمام چون آفتاب جام می **اندرده** ای غلام[۱۰]

---

۱. متن حاضر، ص ۱۲۲. ۲. همان، ص ۲۶۹. ۳. همان، ص ۱۳۸. ۴. همان، ص ۱۴۷.
۵. همان، ص ۱۶۵. ۶. همان، ص ۹۰. ۷. همان، ص ۲۰۵. ۸. همان، ص ۸۶.
۹. همان، ص۱۹۲. ۱۰. همان، ص ۱۴۹.

۱۲) ساخت فعل امر بدون «ب» با بسامد بالا:

- جان مرا به گلشن معنـی نظـر فتـاد بیرون **فرست** از این چمن پُرصُور مـرا[۱]
- بـا شـاهد عقـل **سـاز** خلـوت وز بـادهٔ شـرع **بـاش** خـرّم[۲]
- وعده را نیـک وقـت خـوش بینـم دیـده را **گـو** بیـا و خـواب **طلـب**[۳]

۱۳) کاربرد بن مضارع در معنای مصدری:

- عقل که کس نیسـت از او خـاص‌تـر هم بـه **شناس** تـو شناسـد تـو را[٤]
- ز دل که بحر غم اوست درگذشتم لیک ز دست مجلس عالی **گذر** نمی‌دارم[۵]

١٤) استعمال مضارع ساده در معنای التزامی:

- کـنم توبـه **گـویم** ثنـای خـدا کـه آن را نـه آتـش بریـزد نـه آب[٦]
- وعده را نیـک وقـت خـوش **بینـم** دیـده را گـو بیـا و خـواب طلـب[۷]

۱۵) کاربرد صیغه‌های مضارعِ افعالِ کم‌کاربرد:

- نفس ز سینه **نیارد** برآمدن بی جـان اجل ز خانه نیارد بـرون شـدن تنهـا[۸]
- درد را درمـان نبایـد بـر اثـر عشـق را عاشـق **نشـاید** در میـان[۹]
- مگر که چُربک صاحب‌غرض رسید آنجا که ابـروار بـه گِـل آفتـاب **اندایـد**[۱۰]

١٦) تقدیم «می» بر «نون نفی»:

- بس که با من سست‌عهدی کرده بـود چـون بیامـد **مـی‌نیامـد** اسـتوار[۱۱]
- ولیک حاجتم این است تا بفرمـایی که از چه **می‌نشود** سُدّهٔ مَنَت مسکن[۱۲]

---

۱. متن حاضر، ص ۸۷. ۲. همان، ص ١٥٤. ۳. همان، ص ١٧٤. ٤. همان، ص ۸٤.
۵. همان، ص ۲۱۲. ٦. همان، ص ۱۷۳. ۷. همان، ص١٧٤. ۸. همان، ص ۹۱.
۹. همان، ص ۱۵۹. ۱۰. همان، ص ۲۸۲. ۱۱. همان، ص ۱۳۸. ۱۲. همان، ص ۲۰۳.

۱۷) فاصله افتادن میان «همی» و فعل:

– نالهٔ من نگذشته‌ست هنوز از گردون   به‌سوی صدر رفیع تو همی زان نرسد[۱]

– کجا فتاده بدین بنده‌ای که خاطر او   همی شنیدن نام عتاب نتواند[۲]

۱۸) استعمال «بودی» در معنای «می‌بود»:

ورنه تیرش را نخستین انبیا بودی هدف

بر وجود او گشادی یا دلِ آن داشتی

گر جهان را عقل بودی آن جهان جاه را

چون بصر در دیده و چون لطف در جان داشتی[۳]

۱۹) کاربرد «نیستی» در معنای «نبودی»:

ز خاک درگه او بهره یافتی چشمم   اگر به چشم خرد نیستی غریب اعمی[۴]

۲۰) «مر» پیش از مفعول:

– از جملهٔ علم طب مر او را   پرویزن و هاون کلان است[۵]

– صفدرا مر تو را در آن موضع   تندبادی به زیر زین باشد[۶]

۲۱) «این» و «آن» در نقش اسم تعریف:

بگشاد مرا این دل چون پسته چو دیدم

در خنده گشاده لب آن تنگ‌دهان را[۷]

۲۲) علامت نکرهٔ «یکی»:

بحری‌ست کف او گهِ بخشش که از آن بحر   هر قطره یکی لؤلؤ شهوار برآید

برجی‌ست دل او گهِ بینش که از آن برج   هر نکته یکی کوکب سیّار برآید[۸]

---

۱. متن حاضر، ص ۱۸۷. ۲. همان، ص ۱۹۱. ۳. همان، ص۲۲۰. ٤. همان، ص ۲۰۷.
۵. همان، ص ۱۱۷. ٦. همان، ص ۱۸۸. ۷. همان، ص ۸۸. ۸. همان، ص ۱۳۰.

۲۳) «نیز» در نقش قید نفی به معنای «دیگر»:

خواجه را چون با گرفتن دست طبع الفت گرفت

نیز از او چیزی گرفتن در جهان مشکل بود[1]

۲٤) جابه‌جایی ضمیر:

– عمر خلقی بسته در الطاف اوست یا ربَش از عمر برخوردار دار[2]

– ز دریا به وقت سخا درگذر که بی‌آب کردیش همچون سراب[3]

۲۵) «نه» در نقش قید نفی:

– جناب تو نه از آن‌سان فریفته‌ست او را که حلقهٔ درِ یک پادشاه جنباند[4]

– کنم توبه گویم ثنای خدا که آن را نه آتش بریزد نه آب[5]

۲٦) اتصال ضمیر به حرف اضافه:

– حُسامت سینهٔ خارا بدرّد عجب این **کِش** غم مادر ندارد[6]

– بلی از سایهٔ طوبی چه داند خری **کِش** روضهٔ رضوان گیاه است[7]

۲۷) حرف اضافهٔ مضاعف:

به خاک **اندر** بغلطد سایهٔ چتر چو زو خورشید ظلّ شاه شد کم[8]

۲۸) جمع بستن کلمات جمع عربی با ادات جمع فارسی:

از **عجایب‌هاست** یک ساعت حیات من که هست

زندگی بی خدمتت چون زهر دادن در جُلاب[9]

---

۱. متن حاضر، ص ۱۹۳. ۲. همان، ص ۱۳۹. ۳. همان، ص ۹٤.

٤. همان، ص ۱۹۰. ۵. همان، ص۱۷۳. ٦. همان، ص ۱۲۰.

۷. همان، ص ۱۷۸. ۸. همان، ص ۱۵۵. ۹. همان، ص ۹۸.

۲. سطح محتوایی

مدح و ستایش، توصیف، تحمیدیه و مناجات، تفاخر، مضامین حکمی و تعلیمی، توصیه به شادخواری و اغتنام فرصت، اشارات مختصر به اوضاع و احوال و وقایع زندگی خود، مرثیه، اخوانیات و مشاعره‌های دوستانه، و موارد معدودی هجو مضامینی هستند که در دیوان اشرفی به چشم می‌خورند. در اینجا به بررسی مهم‌ترین آنها پرداخته می‌شود.

۲. ۱. مدح

اشرفی نیز مانند اغلب شاعران معاصرِ خود از طریق سرودن اشعار مدحی در پیِ رفع نیازهای مادّی و یافتن مأمنی برای در امان ماندن از آفات زمانه بوده است، از این رو بخش اعظم دیوان او را اشعاری تشکیل می‌دهند که در ستایش شاهان، وزیران و ارباب دولت سروده شده است.

اشرفی در کنار ستایش خصایص طبیعی ممدوح چون جنگاوری، سخاوت، عدل و انصاف، و قدرت نویسندگی و سخنوری، معمولاً چنان‌که شیوهٔ شاعران این عهد است به اغراق و گزافه‌گویی نیز تمایل دارد و در میان مدایحِ او مبالغه‌هایی از این دست کم نیستند:

جاه تو جهانی‌ست که از جملهٔ اجزاش
یک جزو گرفتند همه کون و مکان را
وهمت به مقامی‌ست که در پردهٔ تقدیر
پوشیده ندارند از او راز نهان را[1]

---

۱. متن حاضر، ص ۹۰.

۲. ۲. پند و حکمت

افزون بر ابیات پراکنده‌ای که در وعظ و اندرز و توصیه به زهد و تزکیهٔ نفس در آغاز و میان اشعار اشرفی دیده می‌شود، وی چند قصیده و قطعهٔ مستقل در این باب سروده و در ضمن آنها مخاطب را به رعایت موازین اخلاقی و زهد و تقوی فراخوانده و لذّات دنیوی را پوچ و بی‌ارزش دانسته و توجّه به مال و جاه دنیا را نکوهش کرده است:

چندین هوای تو به یکی نالهٔ جماد
چندین نشاط تو به دمی فضلهٔ عنب
گاه از برای حرصِ مذلّت‌کشِ ستور
گاه از برای نفسِ ملامت‌کشِ جلب
این گستریده کیست؟ کهن منزل بلا
وین برکشیده چیست؟ سراپردهٔ تعب[1]

اشرفی در این گونه اشعار، با ترغیب شنونده به دین‌داری، همراهیِ عقل را در کنار شرع ضامن سعادت و نیکبختی می‌داند:

- باب مقصد جز به دست شرع و دین نتوان گشاد
ملک باقی جز به ترک آب و خور نتوان گرفت[2]
- در عقل گریز ار مددی نیست در اجرام
با شرع نشین گر کرمی نیست ز اشعار[3]

۱. متن حاضر، ص ۹۹.   ۲. همان، ص ۱۰۵.   ۳. همان، ص ۱۳٤.

۲. ۳. توصیف

دایرهٔ توصیفات اشرفی چندان گسترده نیست و وی غالباً در آنها از ابزار تشبیه سود جسته است و موصوف را به چیزهای دیگر مانند کرده است. توصیفات وی دو دسته‌اند. دستهٔ نخست در آغاز قصاید او جای گرفته‌اند و در آنها صحنهٔ جنگ، مناظر طبیعت، مجالس باده‌نوشی و حالات و چهرهٔ معشوق به طور مفصّل توصیف شده‌اند. برای نمونه در ابیات ذیل که مقدّمهٔ یکی از قصاید اوست، به توصیف شراب پرداخته شده است:

زآن آب روح‌پرور و روح شراب‌نام   زآن زرّ سیم‌صفوت و پیر جوان‌مزاج
رنگش ز زرّ پخته و بویش ز عود خام   زآن لعل مشکبوی که لازم خبر دهد
رنگش چو لعل خاص و نسیمش چو مشک غام   با رنگ لعل کرده مرکّب نسیم مشک
مشکین شود چو طبلهٔ عطّار از او مشام   رنگین بود چو خامهٔ نقّاش از او بصر
از رنگ و بوی او به سوی گل برد پیام[۱]   باد صبا که پیک بهار است هر سحر

دستهٔ دوم از توصیفات اشرفی کوتاه‌ترند و به مناسبت در میان اشعار دیگر آمده‌اند. ابیات ذیل نمونه‌ای از این موارد است که در توصیف اسب سروده شده‌اند:

به زیر زخم تو گویی دونده چون کوکب
به زیر ران تو خنگی جهنده چون صرصر
خجسته‌طلعت و خورشیدفرّ و گردون‌سیر
بزرگ‌هیأت و هامون‌گذار و کُه‌پیکر

۱. متن حاضر، ص ۱۴۹.

قضا به سرعت و زُهره به شکل و ماه به نعـل
خرد به رانِش و خارا به سـمّ و خـاره بـه بـر
زمین به قوّت سمّش چـو سـرمه در هـاون
حجـر ز آتـش نعلـش چـو پنبـه بـر آذر
بـه اختصـار مراحـل چـو در شَـمر، مـاهی
بـه انقطـاع منـازل چـو بـر فلـک، اختـر[۱]

۲. ٤. هجو

مقدار اشعار هجوآمیزِ اشرفی با توجّه به ابیات باقی مانده از او قابل تأمل است. وی چند قطعه و یک رباعی در هجو یـک طبیـب، یـک شـاعر، و چند خواجهٔ بخیل سروده و به تمسخر عیوب ظاهری و جسمانی و انتقاد از صفات و سجایای نکوهیدهٔ آنان پرداخته است. اشرفی در ایـن اشـعار جانب اعتدال را رعایت کرده و به ندرت زبان به دشـنام و الفـاظ زشـت آلوده است. اغلب هجویات او دربارهٔ افرادی مشخّص است امّـا گـاه بـه هجو روزگار و یا طبقه‌ای خاص پرداخته است. برای نمونه در قطعهٔ ذیل ممدوحانِ بخیل و فضل‌نشناس را هجو کرده است:

روزگـار اهـل هنـر را پـیش از ایـن — از کریمـان بـانوا مـی‌داشـته‌سـت
مهتــــران را از بــــرای کهتــــران — کعبـهٔ حاجـت روا مـی‌داشـته‌سـت
خاک پـای اهـل دانـش را چـو نـور — در دو دیـده توتیـا مـی‌داشـته‌سـت
گوییـا ایـن روزگـار خـس‌پرسـت — این خسان را بهر ما مـی‌داشـته‌سـت[۲]

---

۱. متن حاضر، ص ١٤٤.
۲. همان، ص ١٧٩.

۲. ۵. مفاخره

اشرفی در اشعار خود به دو چیز تفاخر می‌کند: نخست به فضل و هنر و قدرت شاعری و دوم به اصل و نسب. وی هنگام تفاخر به این دو موضوع، زبان به نکوهش روزگار و ممدوحانی می‌گشاید که با وجود این فضائل، قدر و قیمت او را چنانکه باید نشناخته‌اند:

من که منم نور دل فاطمه بل گهرم از کمر مرتضا
رتبت جاهم به رسول عرب نسبت خاصم به حسین رضا
خاطر من آینهٔ راست‌گو گفتهٔ من مصقلهٔ غم‌زدا...
بر همه اصناف هنر دست‌یاب با همه انواع علوم آشنا
وحی‌گزارم چو بگیرم قلم ملک‌نشینم چو بیابم خلا
هم شده‌ام تیره در این واقعه هم شده‌ام خیره از این ماجرا
گاه فلک تابدم اندر نشاط گاه جهان داردم اندر عنا[1]

۲. ٦. مرثیه

در دیوان اشرفی یک قصیده در مرگ ابوالمظفر ابراهیم بن حسین سمرقندی از ملوک خانیّه و یک ترکیب‌بند در مرثیهٔ فرزند اقضی‌القضات عزیزالدین دیده می‌شود. این اشعار جنبهٔ رسمی و تشریفاتی دارند و نمایندهٔ عواطف و احساسات واقعیِ شاعر نیستند و از این جهت قطعاً در شنونده نیز چندان تأثیرگذار نخواهند بود.

۱. متن حاضر، ص ۸۵.

۳. سطح ادبی

۳. ۱. قالب‌های شعری

اشرفی در بیشتر قالب‌های رایجِ شعرِ فارسی طبع‌آزمایی کرده و تقریباً همهٔ معانیِ شعری را در آنها مطرح ساخته است.

۳. ۱. ۱. قصاید

قصاید اشرفی به دو صورت آغاز شده‌اند: در شماری از آنها شاعر بدون هیچ مقدمه‌ای، از همان ابتدا واردِ مضمونِ اصلی شده و در شماری دیگر پس از مقدّمه‌ای در معانیِ مختلف، به مضمونِ اصلیِ قصیده که غالباً مدح است پرداخته است.

بیشترین قصایدِ اشرفی در موضوع مدح سروده شده‌اند و مضامین حکمی و اخلاقی، تحمیدیه، مفاخره، و مرثیه در مراتب بعدی قرار دارند. مقدّمهٔ قصاید او نیز از مضامین متنوّعی مانند توصیف صحنهٔ جنگ و رزم‌افزارها، توصیف مناظر طبیعت و مظاهرِ آن، شرح گفت‌وگویی خیالی، توصیف و ستایش شراب، بازگویی احساسات و عواطف درونی، گله از بی‌وفایی و هجرِ معشوق تشکیل شده‌اند.

۳. ۱. ۲. قطعات

قطعات اشرفی در مضامین مختلفی چون مدح، تقاضا، نامه‌های دوستانه، مشاعره، گله از روزگار، مفاخره و به ندرت هجو سروده شده‌اند. تقاضاهای اندکِ او با مناعتِ طبع توأم و از ابرام و الحاح برکنارند. برخی از قطعاتِ او در نکوهش شعر و شاعری، و شکایت از ممدوحانِ جاهل

و قدرناشناس، یادآورِ اشعارِ انوری در همین مضمون است:

یارکـان در سـخن جگـر مخوریـد | زانکـه مـن خـوردم و سـزا دیـدم
هیچکس حـقّ رنـج مـن نشـناخت | گرچـه در نظـم و نثـر کوشـیدم
لقمـۀ جـاهلان عـالم شـد | هرچـه از جـان فروتراشـیدم...
گاه از این وقت مـدح غـم خـوردم | بـاز از آن گـاه هجـو ترسـیدم
بـه یکـی همچـو بُخـل پیوسـتم | وز یکـی همچـو جـود ببریـدم
حاصل از جنگ این خسان چون نای | در دمـی چنـد بـار نالیـدم
عمـر بـر بـاد رفـت و مـر کـس را | بـه دمـی آب خـوش نیرزیـدم[۱]

در برخی از قطعات نیز نکته‌ای اخلاقی در قالب حکایت یا مناظره‌ای کوتاه و زبانی لطیف به نظم کشیده شده است:

باغبـانی بنفشـه مـی‌بوییـد | گفت کای کوژپشتِ جامه‌کبود
در جوانی تو را چه پیش آمـد | پیـر ناگشـته برشکسـتی زود
گفـت پیـران شکسـتۀ دهرنـد | در جوانی شکسـته بایـد بـود[۲]

نکتۀ دیگر اینکه شماری از قطعات وی احتمالاً بخشی از یک قصیده بوده‌اند که بر اثر عوامل مختلف از تنۀ اصلی جدا افتاده‌اند.

۳. ۱. ۳. غزلیات

تعداد قابل توجّه غزل‌های اشرفی به نسبت قصاید او نشان‌دهندۀ آغاز رواج و تکامل این قالب در قرن ششم است. غزلیات او معمولاً بین پنج تا هشت بیت دارند و به ندرت تخلّص اشرفی در آنها دیده می‌شود.

---

۱. متن حاضر، ص ۲۰۱.
۲. همان، ص ۱۹٤.

به طور کلّی مضمون و بیان در غزلیات اشرفی ساده، ابتدایی و به اسلوب خراسانی است. وصف معشوق و اظهار اندوه از هجرانِ او برجسته‌ترین مضمونِ غزلیاتِ او را تشکیل می‌دهد. عشق در غزلیات اشرفی، زمینی و مادّی است و معشوقِ او مقامِ شامخ خود را به دست آورده و از ذلّتِ تغزلاتِ شاعران پیشین مانند فرّخی رهایی یافته است. از این رو وصالِ او دشوار و دست‌نیافتنی می‌نماید و همین موضوع انبوهی از شکوه‌ها و گلایه‌هایِ اشرفی را موجب شده و لحن غزل‌های او را اندوهناک کرده است.

۳. ۱. ٤. ترجیع‌بند و ترکیب‌بند

اشرفی یک ترجیع‌بند در مدح و گلایه از روزگار و اظهار دلتنگی از دوری ممدوح و یک ترکیب‌بند در مرثیهٔ پسرِ ممدوح سروده است.

۳. ۱. ۵. رباعیات

تقریباً همهٔ معانی شعری از قبیلِ مدح، پند و اندرز، هجو، شادخواری، قناعت، گله از روزگار و مضامین فلسفی در رباعیات اشرفی به چشم می‌خورند.

التزام به قافیه در هر چهار مصراع یکی از مشخصه‌های رباعیات اشرفی است که شاعران در دوره‌های آغازین شعر فارسی غالباً به آن پایبند بوده‌اند.

۳. ۲. ابزارهای بیانی

انواع مختلف ابزارهـای بیـانی از قبیـل کنایـات، اسـتعاره‌هـا، مجازهـا و تشبیهات در دیوان اشرفی دیده می‌شود که اغلب از نمونـه‌هـای ابتـدایی‌ِ صور خیال در شعر فارسی‌اَند. به طور کلّی چنانکه در شعر اغلب شاعران سبک خراسانی دیده می‌شود، اشرفی نیز در ساخت تصاویر شعری بـیش از همه از تشبیه بهـره بـرده اسـت. عمـدهٔ تشـبیهات او از نـوع مفـرد و مجمل‌اَند و معمولاً عناصر حسی و تجربی یک سوی تصـویر یـا هـر دو سوی آن را شکل می‌دهد و تشبیهات خیالی و انتزاعی به ندرت در ابیات او به چشم می‌خورد. رزم‌ابزارها، گل‌هـا و گیاهـان، جـانوران، و طبیعـت اطراف شاعر مهم‌ترین عناصر تصاویر او هستند.

۳. ۳. صنایعِ معنوی

صنایع معنوی همچون مراعات نظیر، ایهام تناسب و تلمیح عناصری هستند که موسیقی معنویِ شعر را پدید می‌آورند. با توجّـه بـه اجتنـاب اشـرفی از لفّاظی و واژه‌پردازی، صنایع معنوی در شعرِ او تنوّع چندانی ندارد و شـامل برخی ایهام‌ها، تلمیح‌های کمرنگ، تمثیل‌ها و ضـرب‌المثـل‌هـای مشـهور و مثل‌واره‌ها است که رنگی از ابتکار در آنها دیده نمی‌شود.

اشرفی و شاعران دیگر

اشرفی در اشعار خود با ذکر نام امیرمعزّی، مسعود سعد سلمان، خاقـانی و سنایی، تلویحاً و آشکارا اشعار خود را از آنها برتر دانسته است:

من مدح به نزدیک تو آوردم و خواندم پاکیزه‌تر از شعر معزّی و سنایی[1]

قصیدهٔ وی به مطلع:

آن روزگار کو که مرا بخت رام بود کارم ز روزگار چو دُر بانظام بود[2]

نیز به استقبال از قصیدهٔ مشهور رودکی سروده شده و اشرفی در آن به سبک رودکی با اشاره به ایّام جوانی و کامروایی‌ها و گذشتهٔ پُرشکوهش در دربار سلاطین، از برگشتن دولت از او در آخر عمر نالیده است.

معرّفی نسخه‌ها

پس از بررسی گسترده در میان فهرست‌های متعدّد کتابخانه‌های مختلف و گردآوری دستنویس‌هایی که اشعاری از اشرفی سمرقندی را در برداشتند، نسخه‌های مزبور با توجّه به معیارهای نسخه‌شناسی همچون میزان قدمت و صحّت، دسته‌بندی شدند. این جست‌وجو در میان منابعِ چاپی نیز پی گرفته شد و کمال یافت. به طور کلّی این منابع به ترتیب درجهٔ اعتبار و اهمّیت به دو دستهٔ اصلی و فرعی تقسیم می‌شوند. منابع نخست که نسخه‌های کامل‌تری از دیوان اشرفی را شامل می‌شوند از صحّت و اعتبار بیشتری برخوردارند و منابع فرعی که مجموعه‌ها، جنگ‌ها، سفینه‌ها، و تذکره‌های خطی و چاپی را در بر می‌گیرند، معمولاً ابیات کمتر و غلط‌های بیشتری دارند.

---

۱. متن حاضر، ص ۲۰۸. ۲. همان، ص ۱۲۶.

۳. مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود نبود دندان لا بل چراغ تابان بود

(*دیوان رودکی*، ص۸۲)

۱. منابع اصلی

۱. ۱. نسخهٔ «د»

این نسخه که به شمارهٔ ۱۰٤ب، در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است کتابت و تألیف مجددی از تذکرهٔ خلاصةالاشعار و زبدةالافکار در سدهٔ ۱۰ق است و مقدمه‌ای در شرح احوال اشرفی سمرقندی و ۱۲۵۰ بیت از اشعار وی را شامل می‌شود. کاتب ناشناسِ آن، اشعار اشرفی را در ۱٦ برگ ۲۵ سطری و در جداول چهارستونه بر روی کاغذ سمرقندی و به خط نستعلیق کتابت کرده است. عنوان‌ها شنگرف هستند و کاتب در مواردی برخی جاها را سفید گذاشته و مطلبی ننوشته است.[۱]

تقی کاشی در جستجوهای بعدی خود که مسلّماً بعد از ۹۹۹ق بوده به منابع جدیدی از اشعار اشرفی کاشانی دست یافته و بر آنچه که در نسخهٔ «خ» (← ادامهٔ همین متن) وجود داشته، افزوده و برخی ضبط‌ها را نیز تغییر داده و اصلاح کرده است. حاصل این اضافات و تغییرات در این نسخه نمود یافته که در حال حاضر بهترین ضبط‌ها از اشعار اشرفی را در بر دارد. همچنین در هامش نسخه تصحیحاتی دیده می‌شود که نشانهٔ مقابلهٔ آن با نسخهٔ دیگر است.

۱. ۲. نسخهٔ «ج»

این نسخه مجموعه‌ای از اشعار ۳٦ تن از شاعران متقدم در ۱۲۰٦ برگ ۲۵ سطری است که به شمارهٔ ۵۹۷٦ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

---

۱. *فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران*، ج۱، ص۲۲٤.

نگهداری می‌شود. تدوین‌گر و کاتب این نسخه مشخص نیست و به نظر می‌رسد در سدهٔ ۱۱ق کتابت شده باشد. قطع این نسخه رحلی به ابعاد ۱۹ × ۳۰، جلد آن تیماج زرد ضربی، و کاغذ آن دولت‌آبادی است.[۱] این نسخه ۵۷۳ بیت از اشعار اشرفی را در بر دارد.

این نسخه شباهت زیادی با چند نسخهٔ دیگر از اشعار اشرفی دارد و با آنها در یک گروه قرار می‌گیرد امّا در مقایسه با آنها ضبط‌های صحیح‌تر و ابیات بیشتری دارد و به طور کلّی از لحاظ اعتبار پس از نسخهٔ «د» در رتبهٔ بعدی قرار می‌گیرد.

۱. ۳. نسخهٔ «خ»

این نسخه که کتابت دیگری از خلاصة‌الاشعار و زبدة‌الافکار است به شمارهٔ ۱٦۷۷۸ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی در انتظار فهرست شدن است. این نسخه شامل مقدمه‌ای در شرح احوال اشرفی و گزیده‌ای از اشعار وی به خطّ مؤلف – میر تقی‌الدّین کاشانی (زنده در ۱۰۱٦ق)– است که در تاریخ ۹۹۹ق کتابت شده است. نسخهٔ مذکور ابتدا متعلق به کتابخانهٔ فخرالدّین نصیری امینی بوده و گویا به سلیقهٔ مالک، به صورت دیوانی مجزّا به همراه انتخاب دیوان اشعار ضیاءالدین خجندی در یک مجلد قرار گرفته و از کلّ تذکره جدا شده است. کاشی مطالب را در ٤ برگ و در چهار ستونِ ۲۹ و ۳۰ سطری کتابت کرده است.

گزینش تقی کاشی ۳۵۰ بیت از اشعار اشرفی شامل قصاید، غزلیات،

---

۱. *فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس*، ج۱۷، ص۳۵۵.

ترجیعات، قطعات و رباعیات اشرفی را در بر دارد. ضبط‌های نسبتاً معتبر و برخی ابیات اضافهٔ این نسخه در مقایسه با دیگر نسخه‌ها، آن را در زمرهٔ منابع اصلی در تصحیح دیوان اشرفی قرار داده است.

۲. منابع فرعی

۲. ۱. منابع خطّی

۲. ۱. ۱. تذکرهٔ خلاصةالاشعار و زبدةالافکار

این نسخه به شمارهٔ ۷۷۹۰ در دانشگاه تهران محفوظ است و ۱۳۰۰ بیت از اشعار اشرفی را به همراه شرح احوال وی در بر دارد. آغاز و انجام این نسخه افتاده، و از اواسط اشعار سید ذوالفقار به بعد را ندارد. جلد آن تیماج تریاکی مقوایی و عناوین نسخه شنگرف است و کاتبی غیر از تقی کاشی در حدود سدهٔ ۱۰ق، اشعار اشرفی را در ۱۲ برگ ۳۱ سطری بر روی کاغذ اصفهانی به خط نستعلیق خوش کتابت کرده است.[1] این نسخه بسیار شبیه نسخهٔ «د» است و در هامش آن تصحیحاتی دیده می‌شود که نشانهٔ مقابله شدن آن با نسخهٔ دیگر است.

۲. ۱. ۲. مجموعهٔ اشعار

این نسخه مجموعه‌ای است از دیوان ۱۵ شاعر شامل ابوالفرج رونی، عنصری، ناصرخسرو، مسعود سعد سلمان، عمر خیام، عثمان مختاری، سید حسن اشرفی، ادیب صابر، امیر معزّی، رضی‌الدین نیشابوری و... که به شمارهٔ ۱۲۶۸۷ در کتابخانهٔ گنج‌بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و

---

۱. *فهرست نسخ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران*، ج۱۶، ص۶۹۹.

پاکستان در اسلام‌آباد نگهداری می‌شود. کتابت آن در سدهٔ ۱۲ق انجام گرفته و ابیات آن بین صفحات و حواشی نوشته شده است.[۱] این نسخه ۵۷۹ بیت از اشعار اشرفی را در بر دارد و در انتخاب اشعار و ضبط‌ها شباهت زیادی به نسخهٔ «ج» دارد.

۲. ۱. ۳. تذکرهٔ بتخانه

این تذکره که به شمارهٔ ۱۳٤ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی محفوظ است، در سدهٔ ۱۱ق توسط محمد صوفی مازندرانی و به دست‌یاری عبداللطیف عباسی تألیف و تدوین شده است،[۲] ۵۷۹ بیت از اشعار اشرفی را در بر دارد و با نسخهٔ «ج» در یک گروه قرار می‌گیرد امّا نسبت به آن غلط‌ها و ضبط‌های مغشوش بیشتری دارد.

۲. ۱. ٤. مجموعهٔ اشعار

این نسخه به شمارهٔ ۲٤٤٦ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است و حدود ۱۵۰ بیت از اشعار اشرفی را در بر دارد. تاریخ کتابت آن قرن ۱۱ است.[۳] این نسخه ابیاتی دارد که در نسخ دیگر دیوان اشرفی نیست. این نسخه با نسخهٔ «ج» شباهت فراوانی دارد ولی در مجموع نسخه‌ای پرغلط با ضبط‌هایی مغشوش است.

---

۱. «اشرفی سمرقندی: سرایندهٔ ششم هجری»، صص ۱۷۸–۱۷۹.

۲. *فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس*، ج ۲٤، ص۱۰٦.

۳. *فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران*، ج۹، ص۱۰۷۳–۱۰۷۷.

۲. ۱. ۵. مجموعهٔ اشعار

این نسخه به شمارهٔ ش ٥٤ در کتابخانهٔ بادلیان انگلیس محفوظ است و میکروفیلمی از آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ ۱۱٤۱ وجود دارد. تاریخ کتابت آن ۱۰۱۲ق است و کاتب آن ابوالمعالی حسین نام دارد که منتخبی از اشعار ۱۳ شاعر متقدم را در ٤٤۲ برگ ۱۷ سطری گرد آورده است.[1] این نسخه ٥۷۹ بیت از اشعار اشرفی را در بر دارد و در انتخاب‌ها و ضبط‌ها شباهت زیادی به نسخهٔ «ج» دارد.

۲. ۱. ٦. سفینهٔ ترمذ

در این سفینه که توسط محمد بن یغمور در سدهٔ ۸ ق تدوین شده است و به شمارهٔ ۱۸۳ در کتابخانهٔ مدراس هند نگهداری می‌شود، دو بیت از اشعار اشرفی دیده می‌شود.[2]

۲. ۱. ۷. جنگ

این جنگ که تدوین‌گر و کاتب آن تقی‌الدین کاشانی است، به شمارهٔ ۱۰٦٦ در کتابخانهٔ مرکز احیاء میراث اسلامی نگهداری می‌شود و ۳۷ بیت از اشعار اشرفی را در بر دارد.[3]

۲. ۱. ۸. جنگ

در این جنگ که تاریخ ۱۰۳۷ق در آن درج شده و به شمارهٔ ٤۲٤ ط در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی محفوظ است[4] از اشعار اشرفی ۳ بیت آمده است.

---

۱. *فهرست میکروفیلم‌های کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران*؛ ج ۱، ص ٥٦۷.

2. A descriptive catalogue …vol. 1. p.

۳. *فهرست کتابخانهٔ مرکز احیای میراث اسلامی قم*، ج ۳، ص ۲۹۹.

٤. *فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس*، ج ۲۲، ص ۱۰۷.

۲. ۱. ۹. تذکرهٔ ناظم

در این تذکره که محمدصادق تبریزی متخلّص به ناظم، آن را در ۱۰۳٦ق تألیف کرده و نسخه‌ای از آن به کتابت زین‌العابدین حسینی استرآبادی به تاریخ ۱۰۷٦ق و به شمارهٔ ۱/ ۱۱۱۵ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌شود،[۱] از اشعار اشرفی ۲۸ بیت وجود دارد.

۲. ۱. ۱۰. تذکرهٔ خیرالبیان

این تذکره به دست شاه حسین بن غیاث‌الدین محمود سیستانی، به تاریخ ۱۰۸۷ق تألیف شده و به شمارهٔ «۹۲۳» در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی محفوظ است.[۲] مؤلف آن ۳۸ بیت از اشعار اشرفی را ذکر کرده است.

۲. ۱. ۱۱. تذکرهٔ مسعودی

این تذکره در سدهٔ ۱۱ق کتابت شده و نسخه‌ای از آن به شمارهٔ ۳۸٤٤ در کتابخانهٔ ملی ملک[۳] حدود ۲۰۰ بیت از اشعار اشرفی را در بر دارد.

۲. ۱. ۱۲. جنگ

این جنگ نثر و نظم که تاریخ کتابت آن ۱۱۳۲ق است و به شمارهٔ «۳۸۹ سنا» در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌شود،[٤] دو بیت از اشعار اشرفی را در بر دارد.

---

۱. *فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس*، ج۳، صص ٥٦۲- ٥٦٤.
۲. *فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس*، ج۳، صص ٦۱٤-٦۲۰.
۳. *فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ ملی ملک*؛ ج۷، صص:۸۷- ۸۹.
٤. *فهرست کتاب‌های خطی مجلس سنا*، ج۱، صص ۲۲۱- ۲۲۹.

٢. ١. ١٣. جنگ

این جنگ که به شمارهٔ ٢٣٢٤ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌شود، در ١١٤١ق کتابت شده و گردآورندهٔ آن محمدحسین نام دارد.[١] در این جنگ ٤١ بیت از اشعار اشرفی دیده می‌شود.

٢. ١. ١٤. سفینهٔ خوشگو

این کتاب تألیف بندرابن داس خوشگو دهلوی است و نسخه‌ای از آن به شمارهٔ «C .٣٤» در دانشگاه علیگرهٔ هند نگهداری می‌شود. در این کتاب ٤٠ بیت از اشعار اشرفی ذیل شرح احوال او ذکر شده است.[٢]

٢. ١. ١٥. جنگ

این جنگ که به شمارهٔ ٤٠٦٨ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است، در سدهٔ ١٢ق کتابت شده است[٣] و ٤ بیت از اشعار اشرفی در آن دیده می‌شود.

٢. ١. ١٦. سفینه

این جنگ که در سدهٔ ١٢ق کتابت شده و به شمارهٔ «٦٥١ سنا» در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی محفوظ است[٤] از اشعار اشرفی ٢٢ بیت را در بر دارد.

---

١. *فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس*، ج٨، ص٩.

٢. *سفینهٔ خوشگو* (خطی کتابخانه دانشگاه علیگر، ٣٤. c)، دفتر اول، برگهای ١٨٨و ٣١٥.

٣. *فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران*، ج١٣، ص٣٠٥١.

٤. *فهرست کتاب‌های خطی مجلس سنا*، ج٢، صص ١-٣؛ *متون ایرانی*، دفتر٣، صص ٣٤٤، ٣٤٥، ٣٥٣.

۲. ۱. ۱۷. سفینه

این سفینه در ۱۲۴۵ق کتابت شده و به شمارهٔ «۱۱۵۱ سنا» در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی محفوظ است.[۱] از اشعار اشرفی دو بیت در آن دیده می‌شود.

۲. ۱. ۱۸. تذکرهٔ اسحاق‌بیگ

در این تذکره که به دست میرزا محمّدحسین شیرازی در سدهٔ ۱۲ و ۱۳ق کتابت شده و نسخه‌ای از آن به شمارهٔ «۵۷۰۳» در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی محفوظ است[۲] از اشعار اشرفی ۲۰ بیت وجود دارد.

۲. ۱. ۱۹. جنگ

در این جنگ که به شمارهٔ ۴۴۷ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌شود و در سدهٔ ۱۳ ق کتابت شده[۳] ۲۶ بیت از اشعار اشرفی سمرقندی آمده است.

۲. ۱. ۲۰. جنگ

این جنگ که به شمارهٔ ۵۰۸ در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی نگهداری می‌شود، و در سدهٔ ۱۳ق کتابت شده است[۴] از اشعار اشرفی ۶۲ بیت را در بر دارد.

---

۱. *فهرست کتاب‌های خطی مجلس سنا*، ج۲، ص۱۴۲.

۲. *فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس*؛ ج۱۷، ص۱۵۸.

۳. *فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس*، ج۲، صص ۲۶۳ تا ۲۶۳.

۴. *فهرست نسخ خطی کتابخانهٔ مجلس*، ج۲۲، صص ۲۰۳- ۲۰۵.

۲. ۲. منابع چاپی

۲. ۲. ۱. لباب‌الالباب

عوفی در تذکرهٔ خود ۳۸ بیت از اشعار اشرفی را ذکر کرده است.[۱]

۲. ۲. ۲. المعجم فی معاییر اشعار العجم

شمس قیس رازی در اثر خود یک رباعی از اشرفی نقل کرده است.[۲]

۲. ۲. ۳. هفت اقلیم

امین احمد رازی در دو جایگاه، در مجموع، ۱۱۷ بیت از اشعار اشرفی را ذیل شرح احوال وی آورده است.[۳]

۲. ۲. ٤. لطایف‌الخیال

عارف اصطهباناتی در تذکرهٔ خود ۷ بیت از اشعار اشرفی را ذیل شرح احوال وی ذکر کرده است.[٤]

۲. ۲. ٥. مجمع‌الفصحا

در این تذکره ٦۳ بیت از اشعار اشرفی ذیل شرح احوالش آمده است.[٥]

۲. ۲. ٦. آتشکده

در این تذکره ۲۷ بیت از اشعار اشرفی ذیل شرح احوالش ذکر شده است.[٦]

---

۱. *لباب‌الالباب*، ج۲، صص ۳۹۰–۳۹۲.
۲. *المعجم فی معاییر الاشعار العجم*، ص۳۰۸.
۳. *هفت اقلیم*، ج۲، صص ۱۰۱۵ –۱۰۱٦ و ج۳، صص ۱٥٤۰–۱٥٤٤.
٤. *لطایف‌الخیال*، ص٤٦۲.
٥. *مجمع‌الفصحا*، ج۱، صص ۳٦۹– ۳۷٤.
٦. *آتشکده*، ج۲، ص۳٦٦– ۳٦۸.

۲. ۲. ۷. ریاض‌الشعرا

واله داغستانی در تذکرهٔ خود ۱۳ بیت از اشعار اشرفی را ذیل شرح احوال وی ذکر نموده است.[۱]

۲. ۲. ۸. عرفات‌العاشقین

در تذکرهٔ تقی‌الدین اوحدی، ۱۱۸ بیت از اشعار اشرفی ذیل شرح احوالش ذکر شده است.[۲]

۲. ۲. ۹. نتایج‌الافکار

در این تذکره ٤ بیت از اشعار اشرفی در ذیل شرح احوال وی آمده است.[۳]

۲. ۲. ۱۰. صبح گلشن

در این تذکره دو بیت از اشعار اشرفی دیده می‌شود.[٤]

۲. ۲. ۱۱. جنگ ملاصدرا

در این اثر که به سال ۱۰۵۰ تا ۱۰۷۹ق تدوین شده ۵ بیت از اشعار اشرفی نگاشته شده است.[۵]

۲. ۲. ۱۲. ریحانة‌الادب

محمدعلی مدرس در اثر خود ٤ بیت از اشعار اشرفی را ذکر کرده است.[٦]

---

۱. *ریاض‌الشعرا*، ج ۱، ص ۱۳۹.

۲. *عرفات‌العاشقین*، ج ۱، صص ۳۰۹– ۳۱۷.

۳. نتایج‌الافکار، صص ۵۰–۵۱.

٤. صبح گلشن، ج ۱، صص ۱۱۲–۱۱۳.

۵. جنگ *ملاصدرا*، ص ۲٤۷.

٦. ریحانة‌الادب، ج ۱، ص ۱۳۹.

شیوهٔ تصحیح

پس از مطالعه و اعتبارسنجی نسخه‌ها با ملاحظات سبک‌شناسی مانند میزان قدمت و صحّت آنها، نسخهٔ «د» اساس تصحیح انتخاب شد و نسخه‌های «ج» و «خ» در مراتب بعدی قرار گرفتند. پس از مقابلهٔ کامل این سه نسخه، تمام اختلافات به ترتیب درجهٔ اعتبار نسخه‌ها در پای صفحه ذکر شد. روایت نسخهٔ اساس مگر در مواردی که غلطِ مسلّم بوده است حفظ شده است. مقصود از غلط مسلّم این است که روایت نسخهٔ اساس، معنای جمله، قافیه و ردیف، وزن و ... را دچار اشکال و اخلال می‌کند. در این موارد روایت صحیح از نسخه‌های دیگر و به ترتیب اهمّیت آنها انتخاب شده است. در صورتی که روایتِ هیچ یک از نسخه‌های اصلی صحیح نبوده از نسخه‌های فرعی کمک گرفته شده است. در مواردِ معدودی نیز که هیچ یک از نسخه‌ها راهگشا نبوده است تلاش شده است با بررسی لغات و تعبیرات دیگر اشعار اشرفی و نیز جست‌وجو در دیوان اشعار معاصران او، صورتِ صحیحی از ضبط‌های مغلوط و نامعلوم ارائه شود.

در ارائهٔ رسم‌الخط املایی، کتابِ «*دستور خطّ فارسی*» از انتشارات فرهنگستان زبان و ادب فارسی پیش چشم بوده است و برای کتابت کلمات مرکب به لزوم رعایت وزن اشعار و سهولت مخاطب در خوانش ابیات توجه شده است. در پایان نیز سعی شده است با ارائهٔ نمایه‌های مفید و متعدّد و تعلیقات موجز و گره‌گشا مختصّات سبکی اشرفی آشکارتر شود.

تصویر نسخه‌های خطّی

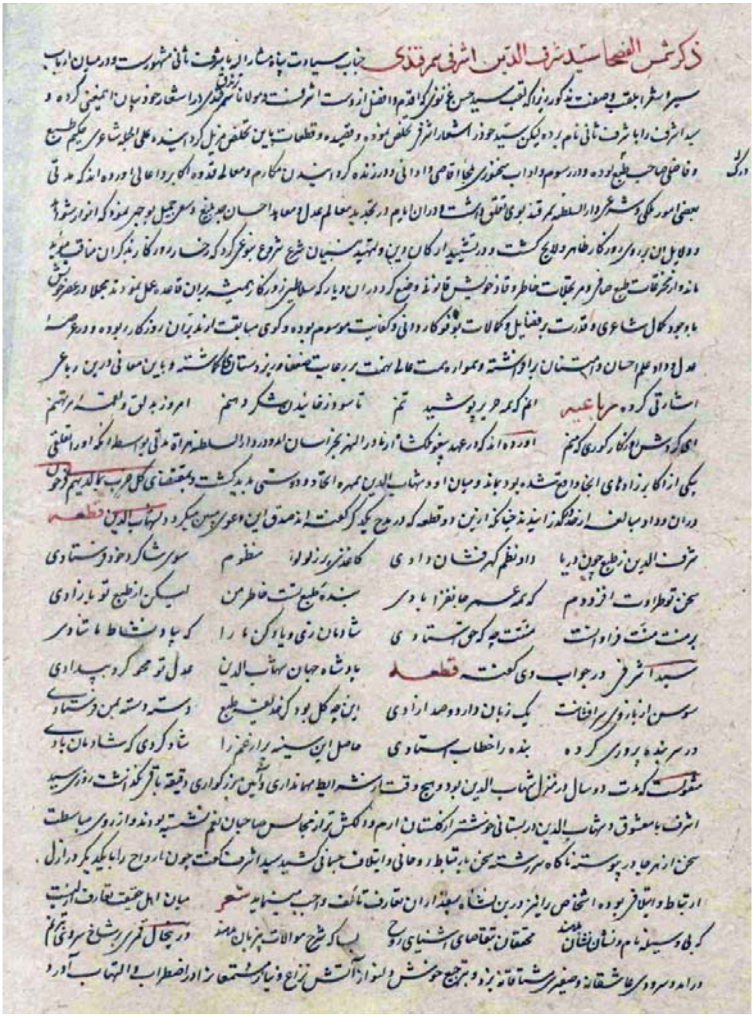

صفحهٔ آغاز نسخهٔ «د»

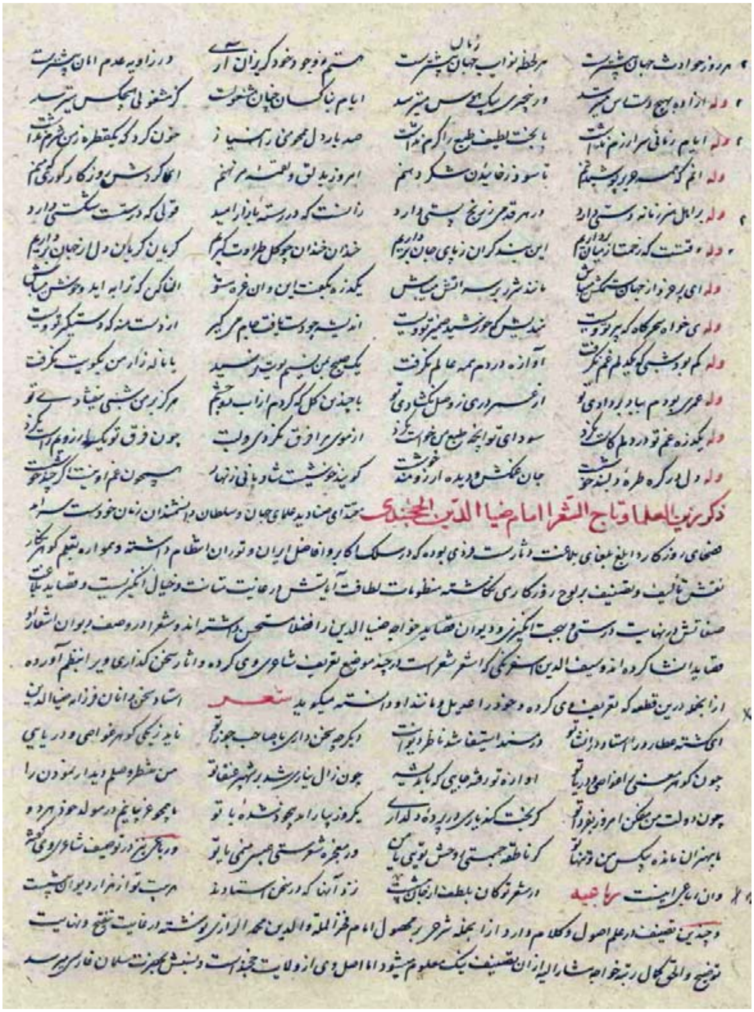
ذکر زین العلما و تاج الشعرا امام ضیاء الدین الخجندی

صفحهٔ آخر نسخهٔ «د»

صفحهٔ آغاز نسخهٔ «ج»

صفحهٔ آخر نسخهٔ «ج»

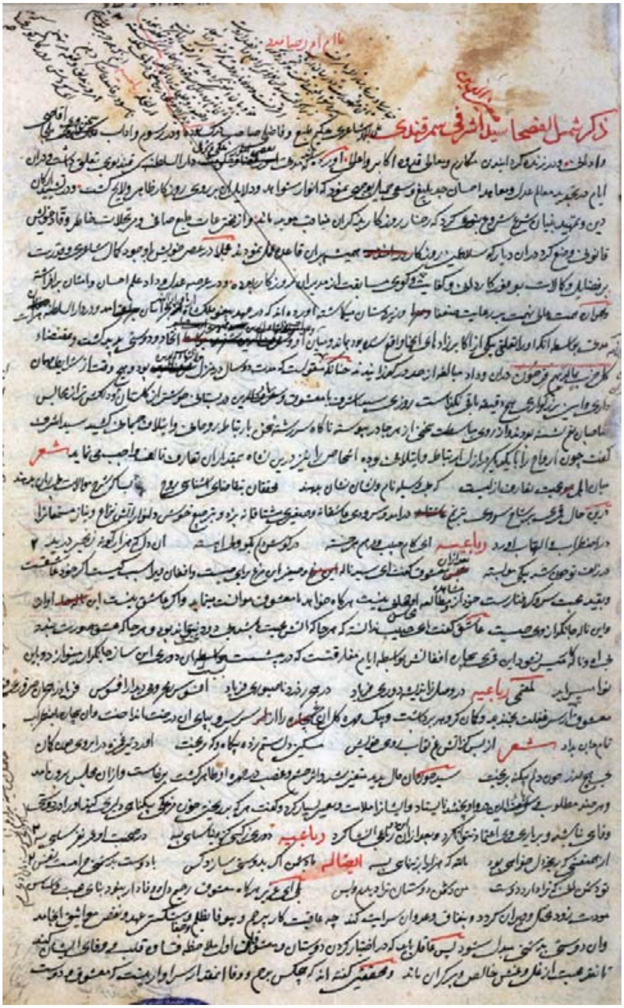

ذکر شمس الفصحا سید اشرف سمرقندی

صفحهٔ آغاز نسخهٔ «خ»

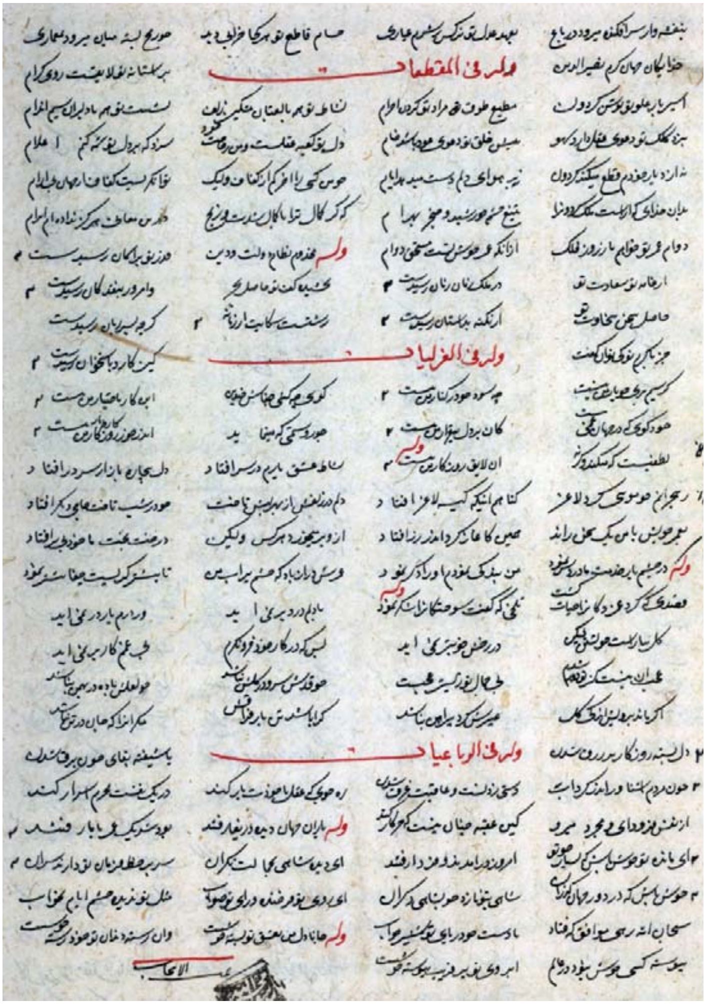

صفحهٔ آخر نسخهٔ «خ»

قصائد

[١][١]

ای به سزا خالق ارض و سما وی به کرم باعث یوم‌القضا
عرصهٔ ملک تو بِلا انقلاب اوّل ذات تو بِلا انتها
چون ز تو دور است وقوف خرد پس به سزای تو که گوید ثنا؟
ای همه در مجلس انس آمده قول تو بر ذوق دل انبیا
محیی اموات تویی بی‌خلاف مبدع انواع تویی بی خطا
حضرت تو سجده‌گه خاص و عام درگه تو لافگه انبیا
از همه عبّاد یکی جبرئیل وز همه خدّام یکی مصطفا
ذات تو پاک از که و کو و کدام امر تو دور از چه و چون و چرا
جای که از هستی تو دم زنند نیست شود کیف و کم و لم و لا

١. نسخه‌ها: د (– ٦، ٧، ٢٠، ٣٤، ٤٠)، ج (– ٣، ٤، ٩ تا ١٨، ٢٢، ٢٦، ٣٦، ٤٢ تا ٤٥، ٥١).

عقل که کس نیست از او خاص‌تر　　هم به شناس تو شناسد تو را
چیست خرد بی کرمت خاصه نفس　　کیست جهان بی نظرت خاصه ما
در چمن قدرت تو رُسته شد　　لاله و شمشاد صباح و مسا
هر سحری عشق ثنای تو داد　　بلبل گویای زبان را نوا
کرد به تأیید تو خیّاط صنع　　پیرهن لالۀ گلگون، قبا
خامۀ تقدیر تو ترتیب کرد　　عارض گردون به خط استوا
گوش نهاده سوی فرمان تو　　کارگزاران زمین و سما
لطف تو آراست بر این چارطاق　　پیرزنی را به لباس ضیا
حکم تو برداشت یکی مشت خاک　　ساخت از آن خاک سرِ پادشا
مرحمت تو همه را دستگیر　　موهبت تو همه را رهنما
آنِ تو آن است که یکسان شمرد　　زحمت و آسایش و درد و دوا
ای تن خاکی شده‌ای چون گیا　　شیفتۀ عرصۀ خاک و هوا
هیچ نیاید ز هوای جهان　　پس تو چه آری به جهان بر، هوا
چشم بدوز از دو جهان تا شوی　　مردمک چشم جهان بقا
پیشی و بیشی مطلب راه جوی　　زان‌که تو پیشی و اجل در قفا
یاوه‌درایی نپذیرد خرد　　خلق‌پرستی نپسندد خدا
هرکه بداند نشود حق‌شناس　　هرکه بگیرد نبود پارسا
آن که نیابد مدد از حسّ شم　　کی طلبد نفحه ز باد صبا
وآن که ندارد اثر از عقل کل　　برشکند بر سر عاقل عصا

چرخ فریبنده یکی آسیاست	سرعت او بر صفت او گوا
گر همه در سنگ روی دانه‌وار	عاقبت آس کند آسیا
خنده بمان! ای چو گلِ خیره‌خند	خارنِه و بادبَر و کم‌بقا
ژاژ مخا! ای به حماقت ستور	قلیه مخورا! ای به صفت گندنا
من که منم نور دل فاطمه	بل گهرم از کمر مرتضا
رتبت جاهم به رسول عرب	نسبت خاصم به حسین رضا
خاطر من آینهٔ راست‌گو	گفتهٔ[1] من مصقلهٔ غم‌زدا
فکرت من بلبل بستان عقل	طینت من گلبن باغ صفا
روح جهانگیر چو تاج ملوک	گشته ز دُرّ سخنم پُربها
ذرّه‌ای از ذرّهٔ فضلم خرد	قطره‌ای از چشمهٔ چشمم حیا[2]
بر همه اصناف هنر دست‌یاب	با همه انواع علوم آشنا
وحی‌گزارم چو بگیرم قلم	ملک‌نشینم چو بیابم خلا
هم شده‌ام تیره در این واقعه	هم شده‌ام خیره در[3] این ماجرا
گاه فلک تابدم اندر نشاط	گاه جهان داردم اندر عنا
سبزلباسان چراگاه قدس	تَرّهٔ خوان من و من ناشتا
کوه چو منعم شد و بالا گرفت	گشت سخنگوی به سعی صَدا
عیسی خورتربیت حق‌شناس	داد جواب فصحا در صِبا

۱.ج: نکتهٔ ۲.ج: حیا ۳.ج: از

خامشی ای دوست در این عصر بِه　　زان‌که رسد غصّه[۱] مگو ماجرا
عزلت از آن به که کِشد خیرخیر　　مردم عاقل ز بهایم جفا
یارب از این خطّه مرا بازخر　　یا ببرم تا به مقام وفا
گر بدهی از کف حرصم خلاص　　ور بکنی ملک قناعت عطا،
صحبت این چند خر بی‌فسار　　بر در این چند حریف دغا
کی بگزینم به وجود خرد　　کی بنشینم به امید سخا

[۲][۲]

تا چند روزگار دهد دردسر مرا　　تا همچو خود همی‌بشمارد مگر مرا
با این همه به دردسری شاکرم از او　　اَندی که بیشتر نرساند ضرر مرا
خون جگر ز غصّه جگر بست و همچنان　　دل باقرار، اینت دل باجِگر مرا
از صبح و شام فارغ و آسوده‌ام که نیست　　جز دردسر ز تابش شمس و قمر مرا
سهل است این عوارض ایّام گو مباش　　از خواجهٔ سپهر امید نظر مرا
در خلوتی که با خردم حاصل است نیست　　برگِ نوای زهرهٔ زهرای غَر مرا
آخر کدام عقل پسندد که بی‌سبب　　جوزای خشک‌مغز کند دیده تر مرا
خرچنگ را به چنگ عنا مالشی دهم　　گر جز به راه راست شود راهبر مرا

---

۱. ج: زانکه برد قصّه (!)　　۲. نسخه‌ها: ج

از شیر آسمان چه هراسم که باک نیست   با تیر خاطر از فزع شیر نر مرا
طبعم ز شاخ سنبله گر هیچ بر نخورد   بد نیست، هست نخل سخن بارور مرا
پُرنیش عقرب است مرا خود دل از وجود   عقرب چه زحمت آرد از این بیشتر مرا
ز آباء علوی ار نرسد بیش تربیت   هستم بزرگ، هیچ نباشد خطر مرا
جان سخنورم چو به مقصد روان شود   بیرون برد ز منزل هر جانور مرا
یا رب به‌حقّ آنکه جهان‌آفرین تویی   کز دست آفرینش خود بازخر مرا
خواهی سوی سقر بَر و خواهی بهشت بخش   با لطف تو یکی‌ست بهشت و سقر مرا
از نسل حیدرم که جهان دستمال اوست   در پای روزگار مکن پِی‌سپر مرا
جان مرا به گلشن معنی نظر فتاد   بیرون فرست از این چمن پُرصُور مرا
شیطان دیگرند مرا حرص و آرزو   ناچار کردنی‌ست از ایشان حذر مرا
بی‌زاد قصد عالم ارواح کرده‌ام   یا رب تو یار باش در این یک سفر مرا

[۳] [۱]

یارب سببی ساز که آن سرو روان را
آرد برِ ما بخت علی‌رغم جهان را

۱. نسخه‌ها: د، ج (– ۲ تا ٤، ٦، ۷، ۱۱ تا ۱۸، ۲۱ تا ۲۷)، خ (– ٦، ۱۱، ۱۲، ۱۵، ۱۸، ۲۳، ۲٤).

هر شب به امید رخش از آب دو دیده
تا کی گذرانیم غم ناگذران را
گر دیده نبیند[۱] به مراد دل خویشش
معذور بود زان‌که نبینند روان را
بگشاد مرا این دل چون پسته[۲] چو دیدم
در خنده گشاده لب آن تنگ‌دهان را
۵ خواهم که کشم بار جفاهاش ولیکن[۳]
اکنون[٤] نتوانم چو ز من[٥] برد توان را
گفتم که میان من و تو موی نگنجد
خود لاجرم از بنده نهان داشت میان را
آن[٦] تنگ‌دهانی که به سوی دهنت راه
باریک‌تر آمد ز میان تو گمان را
خون دل من ریز و میندیش که گویند
بی‌جرم، غم عشقِ فلان کشت فلان را
گر جان بکشم پیش تو سهل است که تو خود
جانی و چه مقدار بود نزد تو جان را

۱. خ: گر هیچ ندیدم
۲. خ: خون‌بسته
۳. خ: خواهم که فراوان بکشم بار جفایش
٤. خ: لیکن
٥. ج: ما
٦. خ: ای

در ریختن خون دل اهل زمانه
چشم[1] تو امان[2] می‌ندهد دور زمان را
گیرم که ز لعل لب تو تازه کنم جان
تدبیر چه سازم مژهٔ لعل‌فشان را
گویی که دلت شاد کنم عشوه مده بیش
دانی که خریدار نباشد دلم آن را
سودای تو اسباب دلم جمله برانداخت[3]
چون دست ملک‌بیغو سیم و زرِ کان را
مخدوم[4] حسام‌الحق و الدّین که به اقبال
کرده‌ست چو اقبالْ رهی، پیر و جوان را
آن شاه‌نشان خسرو عادل که قوی کرد
خاک در او تخمهٔ هر شاه‌نشان را
مانند عنان دست‌خوش همّت او شد
چون در کف خنگِ فلکی دید عنان را[5]
آنجا که نگونسار کند رایت بدخواه
از بازِ علم طعمه شود زاغِ کمان را

---

۱. د: حسن ۲. ج، خ: زمان ۳. خ: سودای توام قاعدهٔ عمر برانداخت
٤. خ: جان بخش ۵. خ: بیت را به این صورت ضبط کرده است:
شد دست‌خوش دولت او همچو عنانش چون سوی مخالف حرکت داد عنان را

میدان بداندیش به یک ضرب سنانش
چون غنچهٔ گل خنده زند لالهستان را
ای کسوت قدر تو به جایی که به حیله
با دامن کنهش نرسد دست بیان را
۲۰ جاه تو جهانی‌ست که از جملهٔ اجزاش
یک جزو گرفتند همه کون و مکان را
وهمت به مقامی‌ست که در پردهٔ تقدیر
پوشیده ندارند از او راز نهان را
المنةلله که در اطراف ممالک
با عدل تو مظلوم گنه داشت[1] فغان را
مرغ دل دزد از اثر عدل تو در ملک
دزدیده نگه می‌نکند دام دکان را
در عهد تو بی‌خوف چنان شد رمه از گرگ
کاکنون نتوان یافت به صد برّه شبان را
۲۵ تا خصم نگه کرد ز سر دید گذشته
از حملهٔ خصم‌افکن تو آبِ سنان را

---

۱. خ: عدل تو برانداخت ره و رسم

هر جان سخنگوی که بر عقل شرف یافت
اوّل به ثنای تو روان کرد زبان را
در امن تو بادا همه ایّام که خورشید
در سایهٔ انصاف تو پرورد امان را

[۴][۱]

چو روزگار کند رایت سران پیدا   جهان عنان تصرّف نهد به دست قضا
بقا ز عرصهٔ میدان تهی کند پهلو   فنا ز حملهٔ مردان کشد علم بالا
ز خوف خنجر خونخوار، دل بود پُرخون   ز بیم لشکر جرّار، جان شود شیدا
شعاع تیغ برآید به چشمهٔ خورشید   صدای کوس درافتد به گنبد خضرا
ز تیغ بینی روی هوا پُر از آتش   ز رمح یابی صحن زمین پُراژدرها
نفس ز سینه نیارد برآمدن بی جان   اجل ز خانه نیارد برون شدن تنها
ز شخص کشته شود راه پُردلان باریک   ز خون تازه بود فرش مرکبان دیبا
شود یلان را چون آب، زهره اندر بر   فتد سران را چون برگ، لرزه بر اعضا
سپاه خصم چو آهو گریختن گیرد   ز شیر رایت منصور مجلس اعلا
شعاع خنجر او آفتاب را ماند   که چون مصاف دهد لشکری زند تنها

---

۱. نسخه‌ها: ج

کسی که دارد سودای کین تو در سر   چگونه زنده بود؟ مانده‌ام در این سودا
چو چهره باد گشاده، دل مبارک شاه   عدو شکسته و بسته، چو زلف مشک‌آسا
یکی ز جملهٔ ارکان دولت تو حیات   یکی ز زمرهٔ اعیان حضرت تو بقا

[۵][1]

چو آید به سوی حمل، آفتاب   جهان را شود تازه عهد شباب
صبا بیخردوار در بوستان   ز رخسار گل درربایـد نقاب
به گرد چمن نکهت عود خام   گشاید صبا نافهٔ مشک ناب
بود عیسی باغ، باد سحر   شود زیور راغ، اشک سحاب
خوش آید در این وقت، کردن صبوح   به آید در این فصل، بودن خراب
نگاری نشان پیش کو استوار[2]   بگیرد صراحی و ریزد شراب
نه چون لعل او می بود در قدح   نه چون روی او گل بود در حجاب
به گیسو بنفشه، به قد نارون   به خنده گلستان، به روی آفتاب
صواب است با او شدن سوی گل   اگرچند گوید بسی[3] ناصواب
غلام چنان ماه‌رویم که او   سراسر فریب است و ساده عِذاب

---

۱. نسخه‌ها: د، ج (– ۱۱ تا ۳۶)، خ (– ۱۰، ۱۲، ۱۳، ۲۰ تا ۲۷، ۳۴، ۳۵)
۲. خ: پیش خود کز طرب
۳. خ: تو را

بیامد چو گـل خندخنـدان و گفـت   کـه خیـز ای ز ایّـام در اضـطراب
شده صـحن بسـتان چنـان پُرسـمن   تـو از آب دیـده چنـین در خـلاب
به رخسـار مـن بـاده‌ای نـوش کـن   که گل پرده‌در شد چو چنگ ربـاب
بتاب از خـرد روی و مسـتی گـزین   چو زلفین من چنـد باشـی بـه تـاب
چو جـانم ز جانـان بـه امّیـد وصـل   از آن سـان کـرم دیـد دادم جـواب
کـه ای از رُخـت خیـره مـاه تمـام   ز عکـس لبـت طیـره[1] لعـل مـذاب
تـوانم رسـیدن بـر ایـن آرزو   ولـیکن بـه اقبـال مالـک‌رقـاب
خداونـد گیتـی ملـک‌ارسـلان   پنـاه همـه آل افراسـیاب
صـف‌آرای لشکرشـکن صـفدری   که فرّخ‌جمال است و میمون‌رکـاب
نـه در عـدل او عقـل را اخـتلاف   نـه بـا تیـغ او ملـک را انقـلاب
دهد دادِ بخشش به دسـت چـو ابـر   بـرد آبِ دشـمن بـه تیـغ چـو آب
چـو تیـغ آزمایـد اجـل را نصـیب   چـو شـادی فزایـد امـل را نصـاب
همـی‌کوشـد ایـن خیمـهٔ آبگـون   که در خـدمتش راسـت دارد طنـاب
سزد گر جهان هـر دمـش خضـروار   همـه آب حیـوان دهـد از جـلاب
زهـی در هنـر آن کـه دوران چـرخ   نیـارد نظیـر تـو در هـیچ بـاب
تو آن شـه‌نشـانی کـه هـر لحظـه‌ای   کنـد روزگـارت بـه خـانی خطـاب
چـو وقـت پریـدن شـود بیلکـی   سـوی بیلکـت پـر فرسـتد عقـاب

---

۱. خ: تیره (!)

اگـر تیـغ تـو در صـفت گندناسـت   چـرا نسـل بـدخواه را شـد سُـداب
ز دریـا بـه وقـت سـخا درگـذر   که بی‌آب کردیش همچـون سـراب[۱]
سپهدار مشرق تویی وز تـو سـاخت   امـارت در اطـراف مشـرق مـآب
به هر دو جهان شـد مُعاتَـب کسـی   که یک روز کردی به تـیغش عتـاب
چو تو دور گردون نیـارد بـه دسـت   چو تو چشم عالم نبینـد بـه خـواب
جناب تـو شـد مرجـع اهـل فضـل   کـه فرخنـده‌فـالی و میمـون‌جنـاب
بـه خـدمت رسـید از عـدم نوبهـار   ز گـل‌هـا مـزیّن بـه دُرّ خوشـاب
شد از فرّ نیسان چو صـحن بهشـت   قدم‌بـوس خـاص تـو یعنـی تـراب
طرب جوی و می نـوش و شـادی فـزای   جهان گیر و دولت خور و کام یـاب

[۶][۲]

ساقیا صبح است و پرده راهوی و مـن خـراب
رحم کن بر جان من درمگذران از مـن شـراب
تا به سعی جام می چون شمع پـیش روی یـار
یک زمان بر خود بگریم بعد از آن گردم خراب

---

۱. د: سحاب (!) [تکرار قافیه]

۲. نسخه‌ها: د، ج (– ۵ تا ۷، ۹، ۱۱، ۱۲ تا ۳٤)، خ (– ۷، ۸، ۱۳، ۱۸، ۲۰ تا ۲۲، ۲٤ تا ۳٤)

می دمادم ده یکی ساعت که مستان را به صبح
وقت کوتاه است و حالت گرم و مطرب نیم‌خواب
تا بنالم بی وصالش عاشقانه همچو چنگ
تا بزارم در فراقش بیدلانه چون رباب
حالت مستی خود آن خوشتر که دارد در صبوح
زآتش می مست را گریان و بریان چون کباب
خاصه در فصلی که می‌شوید به آبِ چشم ابر
باد مشکین، چون عروسان، پای گلبن در[1] گلاب
لعبتان باغ گویی دلبران جنّت‌اَند
دست پُر بند مرصّع، گوش پُر دُرّ خوشاب
زیر هر شاخی یکی دلدار، خندان چون چمن
پیش هر سروی یکی سرمست، گریان چون سحاب
پای بلبل بر درخت ارغوان مرجان‌سپر
دست گلچین در میان[2] بوستان بیجاده‌یاب
در برِ لاله نظیر کسوت نوشیروان
بر سرِ گلبن نشان افسر افراسیاب
خوش نسیمی یافتم لیکن نمی‌دانم چه سوخت
بوستان در مجمر لاله، جگر یا مشک ناب

۱. خ: با
۲. خ: حدود

دستت ار بر سرو ساید دلبری دان در قبا
چشمت ار بر غنچه افتد لعبتی دان در نقاب
عنبر ساراست گویی در سخن بوی سمن
لؤلؤ لالاست گویی در عرق جرم حباب
لشکر مخدوم من گر نیست نیسان، چون زده‌ست
گرد صحرا خیمهٔ لاله طناب اندر طناب
مجلس عالی ملک‌بیغو ملکشاه آن که هست[1]
افتخار آل بیغو خسرو[2] مالک‌رقاب
قامع بدعت، نظام الحقّ و الدّین بختیار
آن که دارد بخت و دولت سوی درگاهش مآب
جاه از او چون تربیت بیند نیابد[3] اضطرار
ملک از او چون تقویت یابد نبیند[4] انقلاب
کوه را با جود او نقدی نماند اندر صمیم
غیب را با رای او سرّی نماند اندر حجاب
نزد وهمش عقل و جان چون نقطه‌ای در دایره[5]
پیش قدرش آسمان چون ذرّه پیش آفتاب

---

۱. خ: عالی الغ تیگین سپهسالار شرق
۲. خ: آل تیگین صفدر
۳. خ: نبیند
٤. خ: نیابد
۵. خ: نقطه نزد دایره

در جهان مکرمـت بـر خشکسـال حـرص و آز
تـا نبـارد دسـت او حاجـت نیابـد فـتح بـاب
ای خداوندی که در ملک جهان درخور تو راست
سروری با بخت و دولت، بخت و دولت با شباب
طرفه ابری نیست دست دُرفشـانت روز حـرب
کز جهان‌جویی جهان می‌گیرد از یک قطره آب
مردمی هر ساعتی دست تو بوسـد چـون عنـان
سروری هر لحظه‌ای پای تو گیرد چون رکـاب
تیغ تو عالم چو فـرق خوبرویـان راسـت کـرد
لاجرم بر موی باید رفت بـا او چـون خضـاب
چـون ببـارد تیـغ تـو هسـتی بنالـد بـر اجـل
چون بخندد رمح تو شیطان بگرید بـر سـحاب
شرق و غربی داشت عالم ماحضر پیشت کشید
رای پاکت در قبول آن چـه مـی‌بینـد صـواب؟
تـا بـه عهـد عـدل تـو رسـم جـدل برخاسـته
در همـه عـالم نیایـد جـز صَـدا حاضـرجواب
چون تراب از خاک پایت شد مشرّف پس چراست
چشم من محـروم چـون هسـتم ز آل بـوتراب
بازدیـدم زشـت رنجـی از رکابـت اعتـراض
آزمـودم سـخت کـاری از جنابـت اجتنـاب

از عجایب‌هاست یک ساعت حیات من که هست
زندگی بی خدمتت چون زهـر دادن در جُـلاب
هــم بــه اقبــال تــو دانــم اینکــه دارد مــر مــرا
در فراق بارگاهت چشـم و دل بـا آب و تـاب
گــر بقــا یــاری دهـد آخـر بـه تشـریفی رسـد
گوشم از دُرّ کلامت، چشـمم از خـاک جنـاب
تــا نگردنــد از نوائــب لهــو و شــادی منقطــع
تـــا نبیننـــد از حـــوادث بســـته راه اکتســـاب
کسب و کـارت کـام رانـدن بـاد دور از حادثـه
لهو و شادی بی‌شمار و بخت و دولت بی‌حسـاب

[۷][۱]

ای جانــت از جفــای جهــان آمــده بــه لــب
یک ره نشـاط کـن بـه سـوی عـالم طـرب
امشب به سـوز روز کــن و صــبحدم بــرس
جایی که نیست دردسـر هـیچ روز و شـب

۱. نسخه‌ها: د، ج (– ۱ تا ۱۲، ۱۸، ۲۳ تا ۲۹)، خ (– ۳، ٤، ٦، ۸، ۱۲، ۱۵، ۱۸، ۲۲، ۲۹)

مهر ار به گرد صدر تو گردد شود سُها
ماه ار سوی جناب تو آید شود قصب
اندر سر هوا کش از راستی لگام
در حلق آرزو کن از نیستی کنب
کوی غم است خانهٔ عشرت دگر گزین
دار فناست شربت حیوان دگر طلب
گردون مهره‌باز غروریت می‌دهد
آخر مباش غرّه به نیرنگ بوالعجب
در دل عنای چرخ چو زهری‌ست در جلاب
در[1] جان فنای دهر چو خاری‌ست با رطب
چون عمر قطع کرد چه بربندی از خروش
چون دردسر رسید چه برخیزد از شغب
چندین[2] هوای تو به یکی نالهٔ جماد
چندین[2] نشاط تو به دمی فضلهٔ عنب
گاه از برای[3] حرصِ مذلّت‌کشِ ستور
گاه از برای نفسِ ملامت‌کشِ جلب
این گستریده کیست؟ کهن منزل بلا
وین برکشیده چیست؟ سراپردهٔ تعب

۱. خ: با ۲. خ: تا کی ۳. د: بلای

چندین هزار جنس موالیدِ رنج‌کش
زین مرده‌شوی بیوه و زین زن‌کُش عزب
تلخی که می‌رسد به تو ز ابنای روزگار
می‌نوش چون پیاله و مشکاف هیچ لب
روزی هزار چهرهٔ گلگون به[1] زخم دست
نیلی شده‌ست زین فلک آبگون سلب
عیش زمان چو خنجر تیز است و شاخ تر
لهو جهان چو شربت گرم است و تاب تب
با من چه می‌کند فلک از لطف گرچه هست
هم علم با سیادت و هم فضل با نسب،
تا با کسی کند که در این ره چو کودکان
از جهل دست راست نداند ز دست چپ
منّت خدای را که ز تأثیر لطف او
نثرم همه طُرف شد و نظمم همه غُرب
خون شد دلم ز زحمت دیوانگان دین
وین در زمانه نیست ز دیوانگی عجب
آن از فلک بنالد با من کند عتاب
این از جهان برنجد با من کند غضب

۱. ج: ز

گاهم حکیم خواند و گاهی دروغ‌گوی
امروز بوتراب و دگر روز بولهب
از بهر آنکه بیهده در گوش نایدم
نزدیک خویش عیدم و نزدیک او رجب
بی‌آب شد زبان عرب نزد من بلی
از ننگ یک جهان ادب‌آموز بی‌ادب
این نور دین و یک‌دلش از جهل، تیرگی
وآن شمس ملک و پیش‌رُوَش عقدهٔ ذنب
۲۵ مرد از لقب به حدّ بلاغت کجا رسد
کز بهر حکم ظاهر مردم بود لقب
از زر مراد فایدهٔ اوست گرنه او
نزدیک من زر است و به نزدیک تو ذهب
بی‌نفس را چه روح بهیمی، چه ناطقه
دیوانه را چه عقل غریزی، چه مکتسب
بیماریی که جهل نهد در نهاد خلق
نی در عجم علاج پذیرد نی در عرب
گویی که اعتراض چرا می‌کنی مگوی
ای همچو جان و دیده گرامی بدین سبب

[۸][۱]

گر نرسد وصل، انتظار تمام است ‌ ‌ ‌ ور برود عمر، غمزِ یار تمام است
ریختن خون صدهزار چو ما را ‌ ‌ ‌ مستیِ آن چشم پُرخمار تمام است
حادثه را تیغ زرنگار چه حاجت ‌ ‌ ‌ یک نظر چشم آن نگار تمام است
جان چه شتابد به آب چشمهٔ حیوان ‌ ‌ ‌ خندهٔ آن لعل آبدار تمام است
در ختن از بوی او نسیم بسنده‌ست ‌ ‌ ‌ در چمن از روی او بهار تمام است
عقل حدیث کنار و بوسهٔ او کرد ‌ ‌ ‌ گفتم شوخی مکن کنار تمام است
گر برسد قِسم ما جواب سلامی ‌ ‌ ‌ از کرم آن بزرگوار تمام است
صیت جمالش جهان گرفت و در این شغل ‌ ‌ ‌ رایت منصور شهریار تمام است
خسرو اعظم حسام دین که حُسامش ‌ ‌ ‌ نائب صمصام و ذوالفقار تمام است
آن که جهانی سپاه معرکه‌جو را ‌ ‌ ‌ از حَشم او یکی سوار تمام است
سجده‌گه خسروان و قبلهٔ شاهان ‌ ‌ ‌ بارگه او به روز بار تمام است
ای که نَمی از سحاب دست جوادت ‌ ‌ ‌ ضامن ارزاق صد دیار تمام است
خلق زیادت‌طلب شدند وگرنه ‌ ‌ ‌ جود تو بی منّت بحار تمام است
علّت ابر اندر این میان چه عقیله است ‌ ‌ ‌ دست تو ابر گُهرنثار تمام است
حقّ هنر گو مدان زمانهٔ باطل ‌ ‌ ‌ نعمت عام تو حق‌گزار تمام است
بر درِ اعلای تو اگر شعرا را ‌ ‌ ‌ وقت ثنا خواندن اعتبار تمام است

---

۱. نسخه‌ها: خ

هست رهی را همان محلّ و وگر نیست   هم به دعا گفتن افتخار تمام است
رونق مدّاح بی‌شمار تو بادا   اینکه رهی هست در شمار تمام است
عمر تو تا حشر باد و ذکر تو باقی   ذکر بدین طرز یادگار تمام است

[۹][1]

چون بیاشوبد فلک با او سپر نتوان گرفت
با قضا الّا رضا[2] کاری دگر نتوان گرفت
از برای مهره دُمّ مار کر نتوان سپرد
وز برای طعمه گوش شیر نر نتوان گرفت
باد اگر گردد لطیف او را فرو نتوان شکست
کوه اگر باشد سلیم او را کمر نتوان گرفت
گر شفق بازی کند رنگ از شفق نتوان زدود
ور سحر لطفی کند بوی از سحر نتوان گرفت
گر خرد طاووس خواند عندلیب سدره را
هم خرد داند که آن طاووس نر نتوان گرفت

۱. نسخه‌ها: د (– ۲۱)، ج (– ٤ تا ۷، ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۵، ١٦، ۲۲ تا ٢٦)
۲. د: قضا الأمرنا [بی‌نقطهٔ ن]

جسم اگرچه پاک باشد کی شـود همتـای جـان
ار کلاه اطلس بود او را ز سـر نتـوان گرفـت

هـر کجـا تقریـر حـال گـوهر انسـان کننـد
اهرمن را در حسـاب بوالبشـر نتـوان گرفـت

چارهٔ ما از برون چون پرده بودن بهتـر اسـت
چون ز مستورات غیبی پرده بر نتـوان گرفـت

یک زمان در خود سفر کن گر معالی بایـدت
چون شنیدستی غنیمت بـی سـفر نتـوان گرفـت

ناصرت عقل است لیکن شاه راحت را بگوی
لمعـهٔ روحانیـان از یـک نفـر نتـوان گرفـت

نقد دانش[1] دار و از[2] تشـویش عـالم غـم مخـور
زان‌که بو از سنبل و نور از قمر نتـوان گرفـت

مردم چشم است کز وی مردمـی آیـد ولیـک
طرفه این کز وی نصیبی بی جگـر نتـوان گرفـت

گنج قارون است زیر هر قدم لیکن چـه سـود
کآنچه قسمت رفته باشد بیشتر نتـوان گرفـت

---

۱. د: روشن
۲. د: در

زورق مـاه ار همـه بـر روی گـوهر مـی‌رود
جز نظاره نیست[1] کاری، چون[2] گهر نتـوان گرفـت

اژدهـایی دان فلـک را، بـی‌نیـازی گـنج زر
بـا وجـود اژدهـا از گـنج، زر نتـوان گرفـت

اشرفی جان در خطر نه، وز خطیـران درگـذر
زان‌که مقدار خطیران بی خطـر نتـوان گرفـت

باب مقصد جز به دست شرع و دین نتـوان گشـاد
ملک باقی جز به تـرک آب و خـور نتـوان گرفـت

گر چو عیسی بایدت تا بر فلک جـولان کنـی
در چراگاه سـتوران طبـع خـر نتـوان گرفـت

تا نباشی در سخن چون صبح صادق راست‌گـوی
خصم را نتوان شکست و بحر و بـر نتـوان گرفـت

هـر کسـی را زادهٔ خـاطر پسـند آیـد ولیـک
زیرکان دانند کز هر نی، شـکر نتـوان گرفـت

از بـــرای اقتبـــاس چشـــم هـــر کوتـــاه‌بـــین
زآتش فکرت به سان شـمع در نتـوان گرفـت

---

۱. ج: هیچ
۲. ج: از

گنج معنی را نصیب کم‌خرد نتوان شمرد
نور خورشید از برای بی‌بصر[1] نتوان گرفت

از پی آن تا چو ماهی آب پی در پی خوریم
چون سمندر در دل آتش مقر نتوان گرفت

رنج گر یابی عیان و راحت و احسان خبر
گر خبر داری عیان را چون خبر نتوان گرفت

گویی اندر آب دیده غرقه گشتم چاره نیست
تا نگردی غرقه در دریا گهر نتوان گرفت

مختصر درکش زبان از مدح گفتن زین طراز
راستی بر قامت هر مختصر نتوان گرفت

[۱۰][2]

ای خطبهٔ سلطنت به نامت — شاهان جهان‌ستان غلامت
سلطان جهان تویی و بادا — تا روز قضا جهان به کامت
هم باز قضا مطیع امرت — هم مرغ قدَر اسیر دامت
جان صید کمند شیرگیرت — مه نعل سمند خوش‌خرامت

---

۱. د: بی‌اجر
۲. نسخه‌ها: د، خ (– ۷، ۱۵ تا ۱۸، ۲۰)

صد ملک گرفته یک رسولت　　　صد قلعه گشاده یک پیامت
مطلوب سکندران عالم　　　یک قطره ز جرعه‌های جامت
شب‌های دراز روز کرده　　　قیصر به امید بار عامت
ناگفته ثنا ملوک گیتی　　　الّا به زبان احترامت
در موج خجالت است دریا　　　از پاکیِ گوهر کلامت
در ابر تغیّر است خورشید　　　از صفوت کوکب نیامت[1]
بر چهرهٔ نصرت آیتی شد　　　دیباچهٔ تیغ نیل‌فامت
بسیار بقای جاودان را　　　دل برده ولیِّ دوستکامت
بسیار زبانهٔ اجل را　　　دل سوخته بر عدوی خامت
با بارگهت سپهر می‌گفت　　　کای صد چو رهی در اهتمامت
سبحان‌الله ملالتی نیست　　　یک ذرّه ز چهرهٔ کِرامت
چون سهم تو چاره‌جوی گردد　　　بیچاره عدوی مستهامت
از گرز تو با مخالفت، چرخ　　　گوید چو ببیند انتقامت،
«یا رب که چه توتیا دهد باز　　　آن سرمه‌کنندهٔ عظامت»
تا سال و مه است و صبح و شام است　　　از بهر تجمّل و دوامت،
تأکید نشان روز عیدت　　　تاریخ بقا مه صیامت
سرمایهٔ سال باد ماهت　　　پیرایهٔ صبح باد شامت

۱. خ: ستامت

[۱۱][۱]

فی مدح سلطان عثمان

ای چشم پادشاهی روشن به روی و رایت
دست سپهر بسته تیغ جهان‌گشایت
نازد جهان به عدلت زان‌سان[۲] که خضر نازد
دائم به آب حیوان یعنی به خاک پایت
هم داده داد نصرت تیغ گُهرنگارت
هم برده آب دریا دست کرم‌نمایت
گردندهٔ صوامع جویندهٔ مرادت
خیزندهٔ سحرگه خواهندهٔ بقایت
گه سرو باغِ نصرت رمح حصارگیرت
گه پیک راهِ دولت تیر زره‌درایت
ناهید فتنه گشته بر گوشهٔ کلاهت
خورشید خیره مانده در تکمهٔ قبایت
مانند چوب نالت زنجیر درکشیده
دست قضا ملک را پیش درِ سرایت

۱. نسخه‌ها: د، خ (– ۷، ۱۰، ۱۱، ۱٤، ۱٦، ۱۷)؛ عنوان از «خ»
۲. خ: چونان

تو سایهٔ خدایی تا[1] هر کجا که باشی
باشد دعای خلقی چون سایه در[2] قفایت

همچون قلم به پیشت شهزادگان مشرق
بسته کمر، نهاده سر بر خطِ وفایت

چون چنگ سرفکنده چیزی دگر ندارد
جز روی پرده کردن بدخواه بی‌نوایت

مر فتنه را چو مستان اندر دیار عالم
در سر گرانیی هست از رُمح سرگرایت

با صدهزار دیده گردون ندیده هرگز
عالی‌تر از جنابت، میمون‌تر از لقایت[3]

دولت‌فزای گشته‌ست انصاف ظلم‌سوزت[3]
فتنه‌گزای بادا شمشیر جان‌گزایت

گر خسروان گردون قایم به آفتابند
اینک ملوک عالم قایم به نور رایت

زوّار آسمان را در اکتساب رفعت
بیت‌المقدّس آمد درگاه عرش‌سایت

با آنکه روز هیجا کون و مکان بلرزد
از بیم دار و گیرت، ز آواز کوس و نایت

---

۱. خ: پس
۲. خ: بر
۳. خ: مصراع را ندارد.

تیـــر فلـــک نویســـد در صـــورت محقّـــق
«نصر من الله» از خون در تیـغ جـان‌ربایـت
شاها بـدان خـدایی کـز بهـر حرمـت[۱] تـو
در دیدهٔ سـلاطین چـون نـور کـرد جایـت
هم داد خصـم‌بنـدی بـی زحمـت سپاهت
هـــم داد پادشـــاهی بـــی منّـــت[۲] همایـــت
گـــر آرزوی بزمـــت مـــی‌بـــود اشـــک بنـــده
چون گریـهٔ صـراحی در جـام جـان‌فزایـت
می‌گفت بخت شورم چندان مکش[۳] که گـردد
یـــک روز رای اعلـــی واقـــف ز ماجرایـــت
هســتند خلـق عـالم ز اقبـال شـه تـوانگر
بـــر آســـتان بیایـــد آخـــر یکـــی گـــدایت
گـر در ثنـای جاهـت تقصـیر کـرد خـاطر
شـکر اینکـه بـود بـاری ورد زبـان دعایـت
تـا در حضـر نشـینی یـا در سـفر خرامـی
بـادا رفیـق بختـت، بـادا معیـن خـدایت
افـلاک پـای‌بوسـت، اجـرام نیـک‌خواهـت
انصـــاف پیشـــکارت، اقبـــال رهنمایـــت

---

۱. خ: خدمت
۲. د: همت
۳. خ: بکش

[۱۲][۱]

دوران فلـــک بنـــدهٔ دوران ملـــک بـــاد
نصـــرت گهـــر خنجـــر بُـــرّان ملـــک بـــاد

مسعود عماد الحق و الدّین که خرد گفت
آیـــات معـــالی همـــه در شـــأن ملـــک بـــاد

این شکل هلالی که بر این طاق به‌خمّ است
عکـــس رُخ نعـــل سُـــم یکـــران ملـــک بـــاد

این تیر محاسب که در این ملک مشیر است
در کسب شـــرف نائـــب دیـــوان ملـــک بـــاد

۵ این لهوپذیرنـــدهٔ دلجـــوی خـــوش‌انگشـــت
مهمـــان کمـــین‌مطـــرب ایـــوان ملـــک بـــاد

این گوی زراندود که میدان فلک راسـت
پیوســـته مطیـــع خـــم چوگـــان ملـــک بـــاد

این سرور خون‌ریز یناقوی (؟) صفت‌شوخ
لشکرکش و خصم‌افکن میـــدان ملـــک بـــاد

این عالم عامل که دعـاگوی قـدیم اسـت
بـــر منبـــر افـــلاک ثنـــاخوان ملـــک بـــاد

---

۱. نسخه‌ها: خ

این هندوی دیرینه برای مدد پاس
چوبک‌زن ایوان فلک‌سان ملک باد
درجمله بقایی که فنایی نپذیرد
آماده برای مدد جان ملک باد
آبی که بنوشد ز کف ساقی گل‌روی
هر قطره یکی چشمهٔ حیوان ملک باد
ارکان جهان تا به‌نظام است و به‌قانون
اندر طلب خدمت اعیان ملک باد
دارندهٔ گیتی و نگارندهٔ گردون
تا حشر نگهدار و نگهبان ملک باد

[۱۳][۱]

روزی که نرگست را دل در شکار یابد
جان پیش خدمت آرد تا زینهار یابد
عمر از نبات لعلت آب حیات گیرد
چشم از خیال رویت نقش بهار یابد

۱. نسخه‌ها: د، خ (– ۱ تا ۲۱، ۲٤ تا ۲۹)

ای برده آب خوبان از آتش غم، آخر
چندین مسوز عاشق تا غمزه کار یابد
دل خون شد از فراقت آری یکی در این غم
تا یارِ دل تو باشی بسیار یار یابد
شب‌ها که بی جمالت آتش فروزم از دل
چشم مرا چو لعلت صبح آبدار یابد
آمد بهار خرّم، بنمای روی چون گل
تا گل به پیش رویت حالی قرار یابد
می لاله‌گون طلب کن کامروز عاشقان را
تا گم کند فراقت در لاله‌زار یابد
در زیر سایهٔ گل با ما موافقت کن
تا سرو قدر گیرد، گل اعتبار یابد
هرچه از تو خواستی جان از جام لاله خواهد
آنچه از تو یافتی چشم از جویبار یابد
نی نی به ملک بستان شاهنشه ریاحین
منشور کامگاری از شهریار یابد
خاقان جلال دنیا، شاه جهان قدرخان
کز خادمان چو قیصر بس بی‌شمار یابد

در بارگاه اعلی صفّ ملوک بیند
بر آستان عالی روی کبار یابد
رایش غلام جوید کیخسرو اندر افتد
خیلش اسیر گیرد اسفندیار یابد
چون لاله حاسدان را در خون غریق دارد
چون بید بندگان را خنجرگذار یابد
خورشید تا زند تیغ از تیغ او نشانی
هم در بلاد بیند، هم در دیار یابد
در پیش تخت بارش بسته کمر به خدمت
گر پادشاه جوید روزی هزار یابد
چون اوج‌تاز گردد گَرد سُم سمندش
آیینهٔ فلک را مه در غبار یابد
از عدل شایع او آهو غزال خود را
با شیر وقت بازی در مرغزار یابد
در رزم تیغ راند تا بدسگال بیند
در بزم مال بخشد تا دوستدار یابد
شاها! خدایگانا! در صحن بارگاهت
پر بشکند قضا را آنگه گذار یابد

فغفورْ چین در ابـرو افکنـد از ایـن تمنّـا
تـا در سـرای بـارت یـک روز بـار یابـد
در گنـدنای تیغـت امـروز یافـت فتنـه
آن خاصـیت کـه مـردم در کوکنـار یابـد
جامی‌ست کینهٔ تـو کـز بـوی[۱] جرعـهٔ او
تا نفخ صـور دشـمن در سـر خمـار یابـد
گر سروری فروشد همچون رباب، خصمت
در گوشـــمال اوّل ســـر در کنـــار یابـــد
۲۵ روز وغـا غلامـت در حربگـاه دشـمن
سـرو پیـاده دانـد هـر جـا سـوار یابـد
عالم چنان غنی شد ز اقبال شه که گل‌چـین
تـــا نـــرگس ار بجویـــد زرّ عیـــار یابـــد
گل! غنچه نیست دشمن آخر بگوی تـا کـی
در سینه سـوز بینـد، در دیـده خـار یابـد
تا عشقْ بیدلان را رنگین‌سرشـک خواهـد
تـا حسـنْ دلبـران را سـیمین‌عـذار یابـد
رنگین‌سرشک بادا خصمت که تا بجویـد
پیوسته کـار ملکـت همچـون نگـار یابـد

---

۱. خ: بیم

[۱۴][۱]

بستان ز شکوفه زیب و فر دارد	هر گوشه طراوتی دگر دارد
مانی‌ست صبا مگر که در گلشن	هرگونه بدایع صور دارد
برخاست به وقت صبحدم بلبل	تا نوبت مست بی‌خبر دارد
چون حامله گشت غنچه در بستان	گفتند که در شکم پسر دارد
بی بارِ دل است غنچهٔ گل را	گر لالهٔ سوخته‌جگر دارد
گل‌بوی و سماع‌جوی تا بلبل	بر ساحت بوستان گذر دارد،
جز پردهٔ راهوی نمی‌زیبد	با گل که جمال پرده‌در دارد
گلبن که بر آسمان همی‌خندد	بر هر شاخی یکی قمر دارد
شاخِ ترِ یاسمین رعنا را	رسمی‌ست که شاخِ باده بردارد
یعنی که چو گل رسید می دردِه	کآن پیر بدین جوان نظر دارد
آن است مراد بلبلِ گویا	زآن حالت خوش که در سحر دارد
تا باقیِ عمر دور ایّامش	در خدمت شاه گل به سر دارد
فرمانده شرق نصرت‌الدّین [آن]	کانصاف و کرم کمین هنر دارد
آن شاه که چرخ آستانش را	از بهر سعادت بشر دارد
یک ذرّه همی‌نیابد از رایش	خورشید که ملک بحر و بر دارد
سبحان‌الله کمین غلام او	فرّ ملکان تاجور دارد

---

۱. نسخه‌ها: د (– ۳۰)، ج (– ۲ تا ۵، ۱۰ تا ۲۹، ۳٤، ۳۵)

از همّت اوست اینکه در پیشش
تا خامهٔ عاملان کمر دارد

شیر علمش چو شیر شادروان
از چشمهٔ فتح آبخور دارد

گر حاجتش اوفتد سرِ دشمن
والله که به تیغ بید بردارد

ناچیز کند چو ذرّه درساعت
آن را که هوای شور و شر دارد

ای شاه که فتح بر سنانت را
از جان عزیز دوستر دارد

در سر دارد عدو که کین جوید
آن‌گاه گمان برد که سر دارد

جان و دل دشمنانْت را محنت
حقّا که ز بد بسی بتر دارد

با جود تو نقد کان و دریا را
خورشید برای ماحضر دارد

ابر کرم تو صحن عالم را
با جوهر تیغ پُرگهر دارد

ای شاه که آستانت را گردون
اکسیر سعادت بشر دارد

بر سفرهٔ جاهت آفرینش را
اقبال برای ماحضر دارد

دارد قدَر از برای تو عالم
شرمش ناید که این قدر دارد؟

جز با کمر تو در میان ننهد
هر نقد که کوه در کمر دارد

هرچند که بنده در ثنای تو
نظم تر و لفظ مختصر دارد

یک شاه، به عهد شاه، چون بنده
خاک در عالی تو ار دارد

شاعر به صفت گدا بود لیکن
القاب تو را پر از دُرر دارد

شکر ایزد را که یک دهان خالی
از شُکر تو بابتِ شکر دارد

تا باغ حیات خرّمی یابد
تا نخل وجود بار و بر دارد

ملکت همه عمر کامران بیند
چرخت همه وقت با ظفر دارد

[۱۵][۱]

گلـزار ز لالـه زیـب و فـر دارد
امســـال طراوتـــی دگـــر دارد

برخاسـت سـوی سـپیده‌دم بلبـل
تـا نوبـت مسـت بـی‌خبـر دارد

من بندهٔ آن کـه چـون صبا روزی
بـر سـاحت بوسـتان گـذر دارد

در سـایهٔ بیـد یاسـمین بویـد
در گوشـهٔ بـاغ بـاده بـردارد

از سـایهٔ چتـر اوسـت یـک ذرّه
خورشید که ملک بحـر و بـر دارد

از جملهٔ خیل اوسـت یـک خـادم
گردون کـه نفـاذ خیـر و شـر دارد

آنجـا کـه وقـوف خـاطرش باشـد
تقـــدیرْ قـــدم بـــرون در دارد

از غیـب اگـر خبـر تـوان دادن
اندیشـــهٔ او همـــان اثـــر دارد

آن روز کـه شـیر رایـت اعلـی
بـر چشـمهٔ نصـرت آبخـور دارد

شـاهین اجـل ز بیـمِ جـان، دیـده
در شـــهپر تیـــر تیزپَـــر دارد

از هیبـت گـرزِ او عـدو آن دم
مـــردن ز حیـــات دوســـتر دارد

در سر دارد عدو کـه کـین جویـد
وآنگه طمعـش بـود کـه سـر دارد

ای شـاه کـه آسـتانت را گـردون
اکســـیر ســـعادت بشـــر دارد

بـر سـفرهٔ جاهـت آفـرینش را
اقبـــال بـــرای ماحضـــر دارد

دارد قـدَر از بـرای تـو عـالم
شرمش نایـد کـه ایـن قـدَر دارد؟

ابـری‌ست بنان تـو کـه گیتـی را
تـــا جـــوهر تیـــغ پُرگهـــر دارد

---

۱. نسخه‌ها: خ [ظاهراً روایت دیگری از قصیدهٔ قبلی است.]

[۱۶][1]

صبا چون زلف تو عنبر ندارد   فلک چون اشک من اختر ندارد
بحمدالله که بستان در بهاران   به رنگ و روی تو دلبر ندارد
لبت از آب[2] چشم من نگه دار   که در آب روان شکّر ندارد
مرا با این چنین اشک و چنین روی   چرا گویی که سیم و زر ندارد
ز تو دل برندارم تا توانم   که از جان هیچکس دل برندارد
چو ابر اندر هوای دیدنِ تو   بدان گریم که چشم تر ندارد
کسی را همچو خط پیچان که از تو   شکایت‌ها به صد دفتر ندارد
لبت جامی دهد مستان خود را   که آن معنی میِ احمر ندارد
اگر چشم تو را عزم شکار است   بگویش تا مرا لاغر ندارد
بنامیزد جهان در سیر خوبی   به حسن روی تو دیگر ندارد
بخور یکدم غم جان من آخر   که جز غم[3] هیچکس غم‌خور ندارد
من از جور تو در عهد خداوند[4]   ننالم زانکه کس باور ندارد
حسام‌الدّین سرِ مردی و رادی   که در ملک جهان همبر ندارد
محمّدخُلق، محمود ممجّد[5]   که جز اخلاق پیغمبر ندارد
سپهداری که بی‌مانند تیغش   جهان دارد ولی لشکر ندارد

---

۱. نسخه‌ها: د (– ۱۷، ۱۸)، خ (– ۲، ۵، ۸، ۹، ۱۳، ۱۶، ۲۰، ۲۳، ۲۴، ۲۶)
۲. خ: لبت را زآب
۳. خ: دل
٤. خ: سپهدار
۵. خ: رضی‌الدّین علی بن محمد

چو دستش، مهر، سیم و زر نبخشد   چو ذاتش، چرخ، ماه و خور ندارد
فلک چون طبع پاکش نوعروسی   به زیر آبگون چادر ندارد
زمانی با خلافش در زمانه   کسی کو پای دارد سر ندارد
به عالم بی نسیم خُلق نیکوش[۱]   درخت عمر برگ و بر ندارد
ایا خاک درت آب حیاتی   که پروای صد اسکندر ندارد
تو آن دریا دل و دستی که دریا   ز تو پاکیزه‌تر گوهر ندارد
به پیش دست تو هنگام بخشش   ورای گوهر خنجر ندارد
نحیف سهم تو راحت نبیند   قتیل تیغ تو محشر ندارد
بگرداند فلک کشتیِ مه را   اگر از حلم تو لنگر ندارد
حُسامت سینهٔ خارا بدرّد   عجب این کش غم مادر ندارد
حسودت چون زنان گرید ولیکن   ز بی‌ستری سرِ معجر ندارد
مزن شمشیر بر فرق مخالف   که کافر طاقت حیدر ندارد
مکش بار[۲] عدو از حلم در ملک   که عیسی طبعِ بار[۲] خر ندارد
بدار اندر بقا و عمر چندان   که ربعش گنبد اخضر ندارد

---

۱. خ: خوشبوش   ۲. خ: ناز

[۱۷][۱]

ز روی من چو سرِ کوی او نشان گیرد
ز شرم، یاسمنش رنگ ارغوان گیرد

غمش چو شادی راحت‌فزای شد لیکن
به جانم آرد تا در دلم مکان گیرد

برای نرگس بیمار او ز دیدهٔ من
طبق‌طبق دل خون‌گشته ناردان گیرد

کمند زلفش دلگیر نیست چون شب هجر
چرا همه دل خوبان دلستان گیرد

گه طپانچه زدن بر رخ من آن بی‌رحم
چو راه نایژهٔ چشم خون‌فشان گیرد،

ز دست او رخ من گونهٔ سمن یابد
ز روی من کف او رنگ زعفران گیرد

امید نیست که بی زرّ از او بیابم کام
مگر زمانه بر آن داردش که جان گیرد

۱. نسخه‌ها: د، ج (– ۳ تا ۷، ۱۱ تا ۳۰)

به‌قصد خون دلم ریزد و نیندیشد
که سوز سینهٔ مظلوم، ناگهان گیرد

به بوی وصل دل من گشاده بود امروز
خدای داند تا باز بر چه سان گیرد

همین که نرگس او در جفا نهاد قدم
نخست از من مجروح ناتوان گیرد

گرفت خواب ز چشم من و همی‌ترسم
که باز خاکِ جناب خدایگان گیرد

جلال دین، شه عادل، الغ‌قدر، خاقان
که وقت کینه سر از کیقباد و خان گیرد

شه مظفّر احمد که لمعهٔ تیغش
چو آفتاب به یک تاختن جهان گیرد

سپهر حاسد او را نفس‌نفس تابد
زمانه دشمن او را زمان‌زمان گیرد

کمینه زاویه‌ای بیند آفرینش را
همای همّتش آنجا که آشیان گیرد

چنان شده‌ست ز عدلش جهان بحمدالله
که برّه شیر به دستوریِ شبان گیرد

خـــدایگانا یـــک دانـــه در ممالـــک تـــو
کبـــوتری نتوانـــد کـــه رایگـــان گیـــرد
به عهد عـدل تـو جیحـون تَرمـزاج آخـر
بگـوی کیسـت کـه او راه کـاروان گیـرد
در آن دیـار کـه بـادِ خـلاف تـو بـوزد
به سان سوسن، گل دشـنه و سـنان گیـرد
بر آن که جز بـه ثنـای تـو کـامرانی دیـد
چو دست یافت اجل، اوّلـش زبـان گیـرد
کجاست خسرو تا از تو زیـب و فـر یابـد
کجاست قیصر تا از تـو نـام و نـان گیـرد
چه جاجت است سنان تو را بـه آب آخـر
کـه جـای در دل هـر آبِ نـاروان گیـرد
ز بـیم عـدل تـو در عرصـهٔ ممالـک، دزد
بسـا شـراب کـه بـر یـاد پاسـبان گیـرد
برای کسب شرف، نقـره‌خنـگ گـردون را
ز عشـق داغ تـو سـودای روی ران گیـرد
به روز حرب همایی‌ست چتـر منصـورت
کـه خســروان را در ســایهٔ امــان گیــرد

بر آن حصار که گرد سپاه تو پیوست
نخست مردمک چشم دیده‌بان گیرد
ز پُردلی که حُسام تو هست می‌خواهد
که چون کمر همه با خسروان میان گیرد
گهر ندارد قدری به نزد مادح تو
به یک لطیفه چو صد گنج شایگان گیرد
همیشه تا که ز تأثیر آفتاب، جهان
ز بحر و کان، گهر و زرّ بی‌کران گیرد
۳۰ کمینه بخشش دست گهرفشان تو باد
ز آفتاب نصیبی که بحر و کان گیرد

[۱۸][۱]

جاهی که در کنار خراسان همی‌رسد — ز اقبال جاه احمد عثمان همی‌رسد
دستور شرق منتخب‌الملک شمس دین — کز لطف او اثر به دل و جان همی‌رسد
آن کز هوای خاک جنابش مشام را — لازم نسیم روضهٔ رضوان همی‌رسد
آن کز برای خدمت جاهش حیات را — هر دم سلام چشمهٔ حیوان همی‌رسد

۱. نسخه‌ها: د

با لطف او که دل‌دهِ اولاد آدم است دل را ز درد مژدهٔ درمان همی‌رسد
عهد گل است مدّت عمر حسود او یعنی که نارسیده به پایان همی‌رسد
جایی رسیده قاعدهٔ قصر همّتش کآن‌جا به وهم اختر دوران همی‌رسد
عیسی‌صفت مقرِّر انعام عام اوست طفلی که از مشیمهٔ ارکان همی‌رسد
چشمی‌ست کلک سایر او را که زخم آن در روزگار قیصر و خاقان همی‌رسد
ای آصفی که کلک سخن‌گستر تو را نونو پیام ملک سلیمان همی‌رسد
وی حاتمی که از درِ جود تو آز را هرچند روز، نامهٔ احسان همی‌رسد
خور در زمین همی‌رود از شرم آن زمان کز بهر خرج تو به سر کان همی‌رسد
پُربار نیست جز ز کف دُرفشان تو ابری که از نواحی عمّان همی‌رسد
از سجده‌ای که چرخ و کواکب همی‌برند چون بر جهان ز حکم تو فرمان همی‌رسد
دشوار می‌رسید ز گردون سعادتی باری ز آستان تو آسان همی‌رسد
از کلبهٔ عدوی تو هر صبح‌دم به سوز بوی جگر به مجمر کیوان همی‌رسد
آن می‌رسد به زنده‌دل از بوی خلق تو کز عیسی صبا به گلستان همی‌رسد
گویی سرِ حسود تو را روز گفت‌وگو از روزگار زحمت چوگان همی‌رسد
لطفی‌ست در توقّع توقیع تو کزو دل را نسیم طرّهٔ جانان همی‌رسد
از عطر خاک پای تو دارد خجالتی دستی که او به زلف پریشان همی‌رسد
چون چشم روشن است بر اعیان روزگار آن مردمی که از تو به ایشان همی‌رسد
با همّت تو عقل همی‌گفت بارها ای آن که از تو وهم به امکان همی‌رسد
آخر چو ملک هر دو جهانت پسند نیست بدخواه را حدیث سقربان همی‌رسد (؟)

تا در بهار خسرو گلبن به تاج و تخت   از اصطناع قطرهٔ باران همی‌رسد
بادت بقای نوح که از ابر کلک تو   بدخواه را مضرّت طوفان همی‌رسد

[۱۹][1]

آن روزگار کو که مرا بخت رام بود
کارم ز روزگار چو دُر بانظام بود
از من بساط‌های سلاطین جمال داشت
بی من نشاط‌های بزرگان حرام بود
تا دید حالتم همه با اهتزاز دید
تا بود رتبتم همه با احترام بود
جام از لبم طراوت بستان خلد یافت
بزم از دمم خجالت دارالسّلام بود
گر خیره گشت طبع من از فرط لهو گشت
ور مانده بود دست من از بار جام بود
بزم[2] نشاط من رخ می بر همی‌فروخت
پیش حدیث من سخن می حرام بود

۱. نسخه‌ها: د (– ۵)، ج (– ۷، ۱۱ تا ۱٦، ۲۲، ۲۳)
۲. ج: شرم

در مجلسی که فکرت من شد بخوربخش
از چشمه‌های مجمـر گـردون مسـام بـود

نظّــارهٔ ســعادت مــن کــرد روز و شــب
هر مشتری‌نظر که بر این طـرف بـام بـود

اقبـال در تصـرّف مـن داشـت هـر کجـا
گیسوی مشک‌بـوی و لـب لعل‌فـام بـود

هر لـذّتی کـه از لـب سـاغر همـی‌رسید
خوش زان همی‌نمود که عالم به کام بـود

گــر خلــوتی گزیــدم ور لــذّتی چشَــم
منّــت‌پــذیر هــم اثــر صـبح و شـام بــود

از چرخ حلقه‌سان و نجـوم حبـوب‌شـکل
درمی‌گذشـتم ارچـه قـوی دان و دام بـود

بی لطف طبـع مـن مـدد روح مـی‌نیافـت
راحـی کـه در نشـاط نصـیب کـرام بـود

بی گرد عطف دامـن مـن عطـر مـی‌نـداد
خــاکی کــه ســجده‌گــاه جبــاه انــام بــود

وآنجا کـه کـرد زهـرهٔ طـبعم نشـاط لهـو
توفیــق مســتقیم و طــرب مســتدام بــود

روزی که قوس همّت من راه می‌برید
خورشید و ماه طاسک و طرف ستام بود
کمتر نبود خرّمی من ز گلستان
تا بر سرم ز دست کریمان غمام بود
در مهر دوستان و معادات دشمنان
رای من آفتاب و زبانم حُسام بود
روزی هزار نان‌طلب نام‌جوی را
تشبیب[1] لفظ من سبب نان و نام بود
۲۰ اکنون چنان شدم که به خاطر نیایدم
کز هیچ روی کار مرا انتظام بود
با این همه مداومتی می‌کند نکوست
این اشک لعل‌فام که روزی مدام بود
برگشت دور دولت و من خیره مانده‌ام
کاینش چه واجب آمد و آنش کدام بود
این اختلاف چیست گر آن اتّفاق داشت
آن مرحمت چه بود گر این انتقام بود

۱. ج: تسلیب

این پیر هندیی که بر ایـن تخـت پُرنگـار
پیوسـته نمْـط دلبـر مـا را غـلام بـود
چندین هزار حادثه بر من چه[۱] جمع کـرد
تفریـق دوسـتان چـو منـی را تمـام بـود

[۲۰][۲]

روزی که ظفر در صف پیکار برآیـد　　از هـر طرفـی لشـکر جـرّار برآیـد
عکس مه رایت چو دعای شب مظلوم　　از کوکبـه بـر گنبـد دوّار برآیـد
بر روح چنان تنگ شود عرصه کـه آندم　　از شـخص الَـمیافتـه دشـوار برآیـد
با حملهٔ مردان، اجل از بیم سرِ خـویش　　در پای کشـان ریشـهٔ دسـتار برآیـد
چون غمزهٔ خوبان ختن، تیـر مبـارز　　از جعبه دلآشوب و جگرخوار برآیـد
ز آسیب سر رُمح ز گردون ملکالمـوت　　بی رنـج فـرود آیـد و افگـار برآیـد
چون غنچهٔ پیکان ز تن خصم درآمد　　چون غنچهٔ گل بـا دل پُربـار برآیـد
در گرد حشَم لَمعهٔ شمشیر بود راسـت　　چون شعلهٔ آتش که شب تـار برآیـد
رهوار ظفر بوسه دهد پای سـلاطین　　آن لحظه که بر مرکب رهـوار برآیـد
تاج الحق و الدّین خلفالصّدق خلیفـه　　کـز بـذل کفَـش آز گرانبـار برآیـد

۱. ج: چو
۲. نسخهها: د، ج (– ٦ تا ۱۳، ۱۵ تا ۱۷، ۲۲، ۲۳)

زنگیِ حسن آن که ز شرم دل او ابر   با دیدهٔ نم‌دیده دُرربار برآید
مهر است چو در آبخور شیر خرامد   ماه است چو با لشکر بسیار برآید
بحری‌ست کف او گهِ بخشش که از آن بحر   هر قطره یکی لؤلؤ شهوار برآید
برجی‌ست دل او گهِ بینش که از آن برج   هر نکته یکی کوکب سیّار برآید
با نکهت خلقت که نسیم گل روح است   گل شرم ندارد که به گلزار برآید؟
در مهر چنان مهر تو رُسته‌ست که صد بار   از در چو برانیش ز دیوار برآید
گردون به حیَل پیش کند هم کرمت را   تا سوی جناب تو رهی‌وار برآید
فرقی نتوان کرد ز خورشید و کواکب   چون مدح تو با گوهر اشعار برآید
من بنده در اثبات ثنای تو بکوشم   تا نام من از دفتر اقرار برآید
صاحب‌نظری نیست که مشّاطهٔ خاطر   گرد رخ یک لفظ دگربار برآید
با این همه چشمی بنهم رنجه نباشم   باشد که یکی خوب خریدار برآید
در تربیت جاه تو هستند طبایع   چون چار بهایی که به تیمار برآید
چندانت بقا باد که کیوان گران‌سیر   صد دور دگر با سر هر چار برآید

[۲۱][۱]

این کارگزاران که مرا قوّت و مقدار
دادند به تدریج و ستاندند[۲] به یک‌بار
هر یک به صفت کرکس پیرند شکاری
آویخته هر عضو مرا از سر منقار
این می‌برد از مشعلهٔ دیدهٔ من نور
آن می‌زند اندر چمن سینهٔ من نار
این راغب آن تا ز چه باید تنم ارزد
آن طالب این تا ز که گردد دلم آزار
۵ خورشید بیَندوده[۳] سرِ تیغ به زهرآب
برجیس فروبسته درِ سعد به مسمار
بهرام در آن زخم که چون ذرّه شوم خُرد
ناهید بر آن زخمه که چون زیر شوم زار
گویی که بر آن صفحهٔ تعلیق زمانم
از کلک عطارد شده روزم چو شب تار

۱. نسخه‌ها: د (– ۲۳، ۲۷)، ج (– ٦ تا ۹، ۱۱، ۱۲، ۱٦ تا ۱۸، ۲۰، ۲٦)
۲. ج: گرفتند
۳. ج: براندوده

با سنبله[1] مجـروحم، بـا دلـو تهـی‌دسـت
از قوس کمان‌شـکلم و از ثـور گـران‌بـار
کژدم شده پُـردردی دل را همـه دم نـیش
ماهی شده بی‌آبی جان را همـه تـن خـار
از ســنگدلی‌هــای تــرازو دلــم آونــگ
وز بــوالعجبی‌هــای دوپیکــر تــنم افکــار
جای است که چون برّه سوی شـیر بنـالم
زین برّه که با خلق چو شیر است جگرخوار
از کاهکشــان شــد ره امّیــد مــرا رنــج
من مانده از او کاه‌صـفت روی بـه دیـوار
ای جــان مســافر مطلــب تــا بتــوانی
در مرکـز سـاکن، مـدد از کوکـب سـیّار
آن را کــه بــود همّــت تــزویج دو عــالم
کــاری نــه برآیــد ز یکــی صــرّهٔ دینــار
تن مرکب خاکی‌ست رها کن بـه طبیعـت
تا چون تو برون رانی سگ دانـد و مـردار

۱. هر دو نسخه: سینه [متن با توجه به معنی]

بـر شـهپر جبریـل نشـین زان‌کـه مبـارز
بر اسب گِلین در صـف هیجـا نکنـد کـار
بیخود شـو اگـر مـی‌طلبـی راه کـه مـردم
بـا دیـدهٔ اعمـی نبـود حـاکیِ انـوار
از عالم قدسـی چـه شـوی بستهٔ عنصـر
مسـجود ملایـک نسـزد خـادم فرخـار
ای اشـرفی از هـیچ کسـت هـیچ نیایـد
زنهـار مخـواه از در هـر کـم‌شـده زنهـار
۲۰ نام از درِ خود جوی چو جدّ خود و می‌باش
مقبول چو دعوات و نکونـام چـو طومـار
همّت ز کسی خواه که بر وی نـرود ظلـم
عزّت ز دری جوی که هرگز نشود خـوار
یک‌رنگ طلب یار که در کـوی دورنگـی
ترساست که او را نظری هست بـه زنّـار
از غیـر بپرهیـز، زمـانی بـه خـود آسـای
ایـرا کـه خردمنـد نیاسـود ز اغیـار
آنهـا کـه درِ معرفـت دوسـت گشـایند
خود نیک شناسند کـه بـی‌رنـگ بـود یـار

از مـرگ میندیش و بینـدیش ز نـاجنس
از مــار مپرهیــز و بپرهیــز ز اشــرار
بـر جـوهر ذات تـو غبـاری ننهـد مـرگ
در عــین کمــال تــو زیــانی نکنــد یــار
گر بسـتهٔ رنجی چـه طَپـی بیهـده بنگـر
زاغ است گشاده‌پَر و طوطی‌سـت گرفتـار
مگشای دهان بیش به نیک و بد و بندیش[1]
زآن تیر که آواره شـد از صـحبت سـوفار
مسـتی مکـن از بـادهٔ غفلـت کـه نیـرزد
صـد حالـت مسـتی بـه پریشـانی دسـتار
هشــیار همــی بــاش اگرچنــد ز ایّــام
در مــردم هشــیار رســد انــده و تیمــار
در عقل گریز ار مددی نیسـت در اجـرام
با شرع نشین گر کرمـی نیسـت ز اشـعار
در راه خـدا دوسـترت چیسـت فـدا کـن
آخر به همه عمر یکی دوست به دست آر

---

۱. ج: دهان پیش بداندیش و بیندیش

یا رب به‌حق آنکه به نـزد کرمـت نیسـت
آمرزش بسـیار چـو مـن سـوخته دشـوار
تو واهب[1] خیری چه شود گر چو منـی را
بـی‌واسـطهٔ خیـر دهـی خلعـت اخیـار

[۲۲][2]

نه سرِ جان و دل اَستم نه تـنِ صـبر و قـرار
یـک‌ره ای بـاد کـرم کـن، خبـر یـار بیـار
پیک عشّاق تویی تـا نرسـی از بـرِ دوسـت
نرسد جان به شکیب و نبـود صـبر و قـرار
تا بخندد همه از گریـهٔ مـن گـوی حـدیث
تا بخوانـد همـه از قصّـهٔ مـن دار بـه کـار،
لعبتـی سـخت فریبنـده ولـیکن چـو پـری
دلبـری نیـک سـتمکاره ولـیکن چـو نگـار

۱. د: راغب
۲. نسخه‌ها: ج

یک لبش خنده، وز آن خنده جهانی گریـان
یک سرش فتنه، وز آن فتنـه دیـاری افگـار
نرگسش شوخ و از او فتنه ز شـوخی انصـاف
دهنش تنـگ و از او خیـره ز تنگـی، گفتـار
هــر کجــا پــای نهــی خســتهٔ او سرتاســر
هــر کجــا دســت بــری کشــتهٔ او زارازار
پای تا سر همـه دلـداری و سـر تـا پـایش
بابــتِ نــاز و نــوازش، ز درِ بــوس و کنــار
جان سویِ او رود و من سوی جان بی‌مـونس
دل غمِ او خورد و من غم دل بـی‌غمخـوار
دیـدمش دسـت بـه خـون دل خلـق آلـوده
چون غلامـان شهنشـاه جهـان روز شـکار[۱]
رمـح او چـون اثـر خشـم بـود مغزآشـوب
تیر او چون سخن سـخت بـود سـینه‌گـذار
مـن چـه کـردم کـه فـراق درِ عالیـت مـرا
داشت بیمار و درانـداخت چنـین در تیمـار

---

۱. ظاهراً پس از این، بیت یا ابیاتی که شامل نام ممدوح بوده، افتاده است.

چـه تـوان کـرد کـه آزردن مـن دارد رسـم
ایـــن جهـــان‌گشـــتهٔ تـــردامنِ پیـــرِ غـــدّار
خـــادم جـــاه تـــواَم، خســـتهٔ چـــرخم مپســـند
بنـــدهٔ خـــاص تـــواَم بســـتهٔ دهـــرم مگـــذار
تا همه راحـت روح و همـه آسـایش عمـر
ز می نوش‌گوار اسـت و بـت گـل‌رخسـار
بـادهٔ زرچـه همـه در قـدح سـیمین نـوش
بـــا رخ دلبـــر زرّیـــن‌کمـــر ســـیم‌عـــذار

[۲۳][۱]

ای چـــو دولـــت کـــامران و کامکـــار   ذات پاکـــت همچـــو نامـــت بختیـــار
نـورِ رایـت چـون خـرد عـالم‌فـروز   بازِ عزمت چـون هنـر دولـت‌شـکار
خنجـر کـین‌تـوز تـو دشـمن‌گـداز   نـــاوک دلـــدوز تـــو جوشـــن‌گـــذار
رایـــت تـــو تـــاب نـــور آفتـــاب   پـــرچم تـــو خـــال روی روزگـــار
در جهـان بـی یـاریِ کـس مُلـک را   راست کرده تیر تو چـون فـرق یـار

۱. نسخه‌ها: د، ج (– ۳ تا ۱۱، ۲۴ تا ۲۷)، خ (– ۳، ٤، ۹ تا ۱۱، ۱۳ تا ۲۸)

بر امید روز دولت دشمنت   چشم‌ها چون روز کرد از انتظار
چرخ بی‌انصاف با انصاف تو   کژروی بیرون برد از طبع مار
خنگ گردون با کمال توسنی   هم به تو داده عنان اختیار
در ممالک حزم غایت‌بین توست   شرع روشن‌رای را رویین‌حصار
چون قراری یافت از تیغت جهان   همچنین تا حشر ماند برقرار
دست تو بی مهرگان پُرزر کند   دامن خواهنده چون دست چنار
پیش نظم و نثر تو حیران بود   لؤلؤ منثور و دُرّ شاهوار
دُر که از دریای طبعت شد پدید   گردد اندر گوش جان‌ها گوشوار
دوش با حوران نظمت جان من   می‌شکستی کاندر آمد آن نگار
مدّتی در هجر بودم بی‌مراد   تا گرفتم چون مرادش در کنار
اشک من چون لاله گشت اندر زمان   زان‌که چشمم شد ز رویش لاله‌زار
او ز چهره بر سر من نورپاش   من ز شادی زیر پایش اشکبار
زلف او در گردن من چون کمند   دست من در ساعد او چون سوار
بس که با من سست‌عهدی کرده بود   چون بیامد می‌نیامد استوار
تا به اقبال وصالش یافتم   از لب او بوسه لیکن بی کنار
ترس‌ترسان داشتم زانوزَده   پیش او می چون لب او خوشگوار
خندخندان بستد و بر لب نهاد   جام می آن همچو می انده‌گسار

تا ز کار[1] باده رویش برفروخت   همچو مُل در ساغر و گل در بهار
گفت بی من گل گرفتی گفتمش   زینهار ای یار گلرخ زینهار
تا گل خلق نظام‌الدّین بود   جز رخ تو هیچ گل ناید به کار
مجلس عالی که پیش صدر او   چرخ اعلی را نباشد اعتبار
مالک سیف و قلم بیغوملِک   خسرو حق‌گوی و شاه حق‌گزار
عمر خلقی بسته در الطاف اوست   یا ربَش از عمر برخوردار دار

[۲۴][2]

می بده ای پسر که هست از دم خرّم سحر
شاهد روح جام‌جوی، صوفی صبح پرده‌در
جرعه چو لعل‌پاره‌ها، می ز سرشک چشم من
ریخته بر کف نشاط از لب یار سیم‌بر
بانگ خروس را شنو، راوی خفته را بمان
شمع خراب را مبین، شاهد مست را نگر

---

۱. ج: از بخار
۲. نسخه‌ها: خ

غمزدگان عشــق را صــبر بگیــر و عشــق ده

ســوختگان مســت را بــاده بیــار و عقــل بــر

جان و جهان من تویی، بر دل و جان من نشــین

سرو روان من تویی، از سر کوی مــن گــذر

از همه حال من تو خود آگه و باز پیش تــو

قصّهٔ بی‌زری من خوانده غمت چــو آب زر

از بدِ آســمان چــرا نالــه کــنم چــو مــی‌کنــد

کار هزار آســمان نــرگس تــو بــه یــک نظــر

عاشق دردروزی‌اَم، ورنــه چــرا کــه درد تــو

بر همه عاشقان رسد، بر مــن خســته بیشــتر

گر سر بنده نیستت سر به خط آر و رو بنــه

بــر درِ خواجــهٔ جهــان، نــه! درِ ســیّد بشــر

عاقلهٔ جهانیان، صاحب شــرق، فخــر ملــک

آن به قلم جهان‌گشا، آن بــه قــدم عدوســپر

عالم مجد و مجد دین، آن کــه ز شــرم ذات او

طیره همی بود فلــک، آب همــی‌شــود گهــر

پــی‌ســپر کمــال او عرصــهٔ روضــهٔ قضــا

بارگـــه جـــلال او ســـاحت عـــالم قـــدر

حامل طوق منّتش، حلق زمانه؛ انس و جان
نقطهٔ خطّ همّتش، عالم کهنه؛ خشک و تر
صوت صریر کلک او بلبل گلبن سخا
مشک سواد خطّ او نافهٔ تبّت بصر
کرده نسیم خلق او فصل بهار را مدد
خوانده سحاب دست او بحر محیط را شمر
یک شبه چرخ دست او بود و هنوز نارسا
ورزش نیک بحر و کان، کوشش سخت ماه و خور
هستی هر دو کون را بخت به پیش او کشد
کار سخای او اگر راست شود بدین قدر
ای به عنایت کفت نوکّ قلم ملک‌نشان
وی به حمایت درت شیر علم جهان‌شکر
رایت سروران ز تو بوده نصیر مملکت
خنجر خسروان ز تو گشته خزینهٔ دُرر
دیده همای وهم تو در صف حرب دشمنان
بازِ علم گسسته‌دم، زاغِ کمان شکسته‌پر

تیـغ بسـی سـکندران وقـت گریـز یافتـه

کلک خضروش تو را بر لـب چشـمهٔ ظفـر

گرچه به عهد عدل تو هست شکایت از جهان

نیک سمج ولی کم از صورت حال مختصـر

خاطر تو سخن‌طلب، ذات تو در جهان و مـن

همچو سخا و صیت تو شهر به شهر و در بـه در

گر تو نظر گماشـتی بـاز عزیـز شـد سـخن

ور تـو فروگذاشـتی آه ذلیـل شـد هنـر

تا سر زلف دلبـران هسـت بـه دلبـری مَقـر

تا رخ خوب نیکوان هست به نیکوی سَمر

باد چو زلف دلبران حاسـد تـو شکسـته‌دل

باد چو روی نیکوان ناصح تـو خجسـته‌فـر

[۲۵][1]

و له یمدح صدرالدّین نظام‌الملک محمد بن النّسفی «رحمه‌الله»

ز بوی باده بیفزای ای نسیم سحر
یکی بریز و مرا ده دگر بریز و بخور
به رنگ روی خودم ده شراب وقت صبوح
که همچو موی تو بردم شب دراز به سر
نه بر مرافقت سوز من کسی جز شمع
نه در موافقت خواب من کسی جز خور
ز آه سینهٔ من مانده جرم گردون، خشک
ز آب دیدهٔ من گشته روی هامون، تر
مرا ز وصل تو جز باد نیست هیچ به دست
بدان سبب که همی جویمت به آه سحر
ز آب دیدهٔ من درگذر اگرچه به لطف
تو گوهری و ز دریات نیست هیچ گذر
مرا خیال تو باید نه سایهٔ طوبی
مرا هوای تو سازد نه چشمهٔ کوثر

---

۱. نسخه‌ها: خ

چو هست چهرهٔ تو کیست چشمهٔ خورشید
چو هست عـارض تــو کیسـت لالـهٔ احمـر

ز عاشقان تو در فرقت تو کیسـت چـو مـن
که خون کند دل و دارد در انـده تـو جگـر

نشسته بر سر کوی تـو چشـم کـرده چهـار
بـه بـوی آنکـه علـی رغـم روزگـار مگـر،

چــو آفتـاب برآیـی هــلال کـرده بـه کـف
بــرای گــوی زدن، نــه بــرای فتنــه و شــر

به زیر زخم تو گویی دونـده چـون کوکـب
به زیر ران تو خنگی جهنده چـون صرصـر

خجسته‌طلعت و خورشیدفرّ و گـردون‌سـیر
بــزرگ‌هیــأت و هــامون‌گــذار و کُــه‌پیکـر

قضا به سرعت و زُهره به شکل و ماه بـه نعـل
خرد به رانِش و خارا به سمّ و خاره بـه بـر

زمین به قوّت سمّش چـو سـرمه در هـاون
حجــر ز آتــش نعلــش چــو پنبــه بــر آذر

بــه اختصــار مراحــل چــو در شَـمر، مـاهی
بــه انقطــاع منــازل چــو بــر فلــک، اختــر

تو بر فرازش چون آفتاب بر گردون
روان شده سوی درگاه آفتابِ بشر
خدایگان وزیران شرق صدرالدّین
ستوده صاحب عادل، پناه اهل بصر
محمّد بن محمّد که در کیاست او
جهان نیافت محمّد ورای پیغمبر
مطیع نور دلِ غیب‌رای او خورشید
غلام خاک درِ عرش‌سای او عنبر
ز فیض همّت او هر دو کون ایوانچه
ز باغ رفعت او نُه سپهر نیلوفر
چو چتر بر سر شاهان تاجور دایم
همای دولت او گسترد لوای ظفر
عجب نباشد اگر روی در نقاب کشد
ز گرد مرکب او ساحت قضا و قدر
به عقل گفتم کاین هفت شغل‌دار کی‌اَند
در این سرای منقّش، بر این کهن‌منظر
سیاه‌چرده یکی پیر هندیی که گرفت
ز رای صائب او رای هند زینت و فر

زهـــی وزیـــر ملـــک‌فـــرّ پادشاســـیرت
بـــزرگ‌منصـــب، نیکوخصـــالِ خـــوب‌سـیَر

عقـــیم گشـــت ز مثـــل تـــو مـــادر ایّـــام
از آنکـــه مثـــل تـــو هرگـــز نزایـــد از مـــادر

ز دُرّ لفـــظ تـــو پیرایـــه‌ای بـــه دســـت آورد
عـــروس دهـــر در ایـــن زیـــر آبگـــون‌چـــادر

صباست صیت تو کاندر جهـان از او خـالی
نه شرق ماند و نه غرب و نه بحر ماند و نه بـر

۳۰ عطای توست به اطراف شرق و غرب جهان
رسنده همچـو پیـام و رونـده همچـو خبـر

همیشه تا که بـه جـوهر بـود عـرض قـائم
همـاره تـا کـه بـود قابـل عـرض، جـوهر

مبـــاد قابـــل اَحـــداثِ چـــرخ جـــوهر تـــو
که قـائم اسـت وجـود جهـان بـدو یکسـر

[۲۶][1]

یا رب چـو نیسـت وعـدهٔ دلـدار دلپـذیر
یا صبر بخش یا ز غم عشـق دسـت گیـر

مهر و وفاش جویم و این هر دو تنگ‌یاب
جان و جهانش خوانم و این هر دو ناگزیر

من دل به باد داده چو گرد عبیـرِ دوسـت
خطّـی بـه گـرد مـاه درآورده از عبیـر

گفتم که بی گناه مرا کشت، صـبر گفـت:
«بس نیست این گناه که کردی از او نفیر»

۵ می‌نوش یار باده و مـی‌ریـز مـن سرشـک
می‌گوی قول دلبر و می‌زار مـن چـو زیـر

از دیده خوشدلم کـه گهـر مـی‌کنـد نثـار
لیکن بـه پشـت دسـت سخاگسـتر وزیـر

صـدر صـدور، قبلـهٔ آمـال، رکـن ملـک
آن مسـتحقّ افسـر و مسـتوجب سـریر

فخرالبشـر محمّـدِ احمـد کـه خلـق را
همچون محمّد اسـت بـه جـاه ابـد بشـیر

---

۱. نسخه‌ها: خ

مخدوم شرق، صاحب عادل، که بـر درش
هر صاحبی‌ست بنـده و هـر بنـده‌ای امیـر
دســتور پادشــاه هنــر، شــهریار شــرق
گــردون آفتــاب‌دل و مشــرق ضــمیر
گردون خیمه‌شـکل طنـابش نگـاه داشـت
تــا زد ســرای‌پــردهٔ اقبــال بــر اثیــر
ای خواجه‌ای که تُرک جهان‌سوز چرخ را
کرده‌ست بیم عدل تو چون هندوان اسـیر
گـر بـر محـیط سـایهٔ دسـت تـو بگـذرد
هر قطره را سـخای تـو ابـری کنـد مطیـر
ور در هـوا بـه چشـم عنایـت کنـی نگـاه
هــر ذرّه در هــوای تــو بــدری شــود منیــر
در پوسـت مـی‌نگنجـد چـرخ پیازشـکل
روزی که بر عدوی تو کوبی رسد چو سیر
صدرا به دُرّ مـدح تـو مسـتظهرم چنانـک
نزدیـک مـن خـزاین دریـا بـود حقیـر
مانع ز مدحت تو جز این نیستم که هست
بر قامـت جـلال تـو طـرز سـخن قصیـر

چنـدان کـه نوبهـار دهـد صـدر بـاغ را
آرایشـی تمـام ز مرغـان خـوش‌صـفیر
در باغ باده خور کـه بهـارت شـود نـدیم
بر صدر کام ران کـه خـدایت بـود نصـیر

[۲۷][1]

چون یافت آفتاب کرم صحّت[2] تمام   چون آفتاب جام می اندردِه[3] ای غـلام
زآن زرّ سیم‌صفوت و پیر جوان‌مزاج   زآن آب روح‌پرور و روح شراب‌نـام
زآن لعل مشکبوی که لازم خبر دهد   رنگش ز زرّ پخته و بویش ز عود خام
با رنگ لعل کرده مرکّب نسیم مشک   رنگش چو لعل خاص و نسیمش چو مشک غام
رنگین بود چو خامهٔ نقّاش از او بصـر   مشکین شود چو طبلهٔ عطّار از او مشـام
باد صبا که پیک بهار است هر سـحر   از رنگ و بوی او به سوی گل برد پیام
چون عکس آفتاب نماید ز لطـف آب   بی لعـل آبـدار نمایـد ز جـرم جـام
آرنـــدهٔ نشـــاط و فزاینـــدهٔ طـــرب   زاینـــدهٔ غـــذا و گشـــایندهٔ مســـام
هم روح را به تقویت او فـرح مقـیم   هم نفس را ز تربیـت او فـرح مـدام
درجمله گر مدام حرام است نزد شـرع   نزدیک عقل، عمر حرام است بی مدام

---

۱. نسخه‌ها: د، ج (–۶، ۷، ۱۳ تا ۳۸)

۲. ج: صحبت

۳. ج: می‌اندود

ای در هوای روی تو اسباب می خـراب   ای از فسون چشم تو تعویذ من تمـام
با من صبوح کن که لب جان‌فزای تـو   بی‌زحمت خمار شرابی‌ست لعل‌فـام
یارب چه دلبری تو که جویندهٔ تو را   صد جان به لب رسد، نرسد یک نفس به کـام
بی خطّ راه زلف تو ای روز عاشقان   در منزل سـحر نرسـد کـاروان شـام
بر آسـتان مجلـس عـالی مـرا طمـع   از زلف تو جواب سلام اسـت والسّـلام
فهرست کامگاری خسروملِک که هسـت   در دست امر نافـذ او ملـک را زمـام
آن سروری که فخر کنند از وجود او   خرد و بزرگ و بنده و آزاد و خاص و عام
باشد کم از جلاجلِ بازی نُه آسـمان   آنجا که بـازِ رفعـت او را بـود مقـام
قدرش برون مرتبـهٔ آفـرینش اسـت   در قدر او چگونه رسد چرخ تیزگام
صیّادوار نعمت او در کمین توسـت   تا مرغ زیرکی ز کجـا درفتـد بـه دام
انعـام او ز لطـف نوازنـدهٔ صـدور   اکـرام او بــه جـاه رسـانندهٔ کـرام
ای تیر چرخ گشته ز بـیم تـو راسـت‌رو   ای تیغ فتنه مانده ز عدل تو در نیـام
بر کشتن مخالف جـاه تـو مـرگ را   هر لحظه تیزتر کند ایّام چون حُسـام
خاص از برای مدح تو ای مـدح را سـزا   دادنـد نفـس ناطقـه را قـوّت کـلام
دانم که چنـد روزی آسـوده‌تـر بـود   خاک درت ز زحمـت پیشـانیِ انـام
جز بوی نعمت تو نمی‌یابد ای عجـب   چندین که روزگار همی‌بشکند عظام
روزی که موج چشمهٔ تیـغ مبـارزان   خاک زمین حرب کند چون برِ لِجام
از بـیم بـاد حادثـه طـوطی روح را   همچون شکر شود قفس تن ز انتقام
آه یلان ز بس بدر (؟) طعن و ضرب خصم   گردد حجاب آینهٔ چرخ چون غمـام

ذات شریف اسب بود مفرش قـدوم   شخص لطیف مرد بود ترکش سـهام
بگشـاید آفتـاب ظفـر بـر ولیـت راه   زان‌سان که اژدهای اجل بر عدوت کام
از هیبت تو رایت اعدا شـود نگـون   وز حملهٔ تو عیش بر اعدا شود حرام
گردد ز باد رمح تو ملک عدو خراب   گیرد ز آب تیغ تـو کـار ظفـر نظـام
از کشتگان تیغ تو در صحن حربگاه   مرکب به سر درآید ما بین هر دو گـام
خادم به گرد عرصهٔ میدان نظم و نثر   جولان نموده یافت به صدر تو احتـرام
چون آفتاب نـام تـو را منتشـر کنـد   یک روزش ار برآری در ظلّ اهتمـام
تا در نشاط و لهو فزاید روان، طرب   تا ز آفتاب و ماه پذیرد جهـان، قیـام
همچون نشاط و لهو به هر دل همـی درآی   چون آفتاب و ماه به هر روی می‌خرام

[۲۸][1]

سرِ سال عرب است ای مـهِ خوبـان عجـم
عجمـی‌وار مکـن بـر مـنِ بیچـاره سـتم
سال نو شد سحر از هجر کهـن گشـته مـرا
در محــرّم نظــری بــاز مــدار از محــرم

۱. افزوده از *خیرالبیان* (خطّی، مجلس ۹۲۳)، برگ ۱۴۳.

گـر دل از درد تـو نالـد مـن و نالیـدن دل
ور غم از عشق تو خیزد من و پروردن غـم
چون سر زلف تـو در فرقـت تـو کـار مـرا
تاب در تاب و گره در گره و خـم در خـم
یـک شناسـندهٔ عشـق تـو همـی‌بشناسـد
دولت از محنت و نیک از بد و سور از ماتم
عشـق تـو قاعـدهٔ عقـل مـرا کـرد خـراب
عقل من کم شـده و عشـق نمـی‌گـردد کـم
کیسهٔ عمر تهـی گشـت بـه خـرج غـم تـو
نقد این کیسه کسی دید فـزون از یـک دم؟
گشت مجروح دلِ تنـگ مـن از غمـزهٔ تـو
از نمـک‌دان لـب خـویش کـن او را مـرهم
بـه قلـم شـرحِ جمـال تـو نمـی‌یـارم داد
کـه نشـد نقـش تـو آراسـته از هـیچ قلـم
هست بـر چهـرهٔ تـو چشـم مـرا منّـت‌هـا
کـه از ایـن ابـر در آن بـاغ همـی‌آیـد نـم
روز کین تیـغ وی از بـس کـه ببرّیـد گلـو
خاک را از تن بی‌جان‌شـده پُـر کـرد شـکر

بــاغ را چشــمهٔ تیــغ وی اگــر آب دهــد
هر شب از بــیخ درختــان بدمـد شـاخ بغـم
در سمرقند بگــویم بــه کنایــت نــه صــریح
ســخنی گــر نکنــد شــرم زبــانم ابکــم
خانــه‌ای داشــتم آراســته چــون روی پــری
لایق و در خور من‌بنـده در آنجـا نـه خـدم
۱ این چه هزل است مرا بس نبود این دولـت
کـه رسـیدم بـه جنـاب تـو و رسـتم ز الـم
پایه‌ای برتر از ایــن چــون طلــبم بــر در تــو
نه مرا حشمت کسری، نه مـرا ملکـت جـم

[۲۹][1]

ای رهبـــــــر کـــــــاروانِ آدم! شــد وقــت رحیــل، هــین تقــدّم!
درد اســت کــه مــی‌رســد پیــاپی رنـج اسـت کـه مـی‌کشـی دمـادم
شــادی مطلــب کــه ایــن تمنّــی کــس را نشــد از جهــان مســلّم

۱. نسخه‌ها: ج

یک کار نشد چو رخ گشاده ... تا باز نشد چو زلف درهم
ایّام ستاند رایت از رای ... اجرام گرفت جام از جم
صاحب‌خردی نماند و گردون ... از بی‌خردی نمی‌کند کم
دانی که و چون و چند باید ... تا خاک رسد به نور آدم
وآورده موکّلان قدرت ... هر خُرد ز عالمی فراهم
در خط چو هزار ابن‌مُقله ... در طب چو هزار ابن‌مریم
چون آینهٔ زدودهٔ عمر ... باطل گردد به اندکی دم
ای روح مجرّد بهشتی ... یک راه برآی زین جهنّم
با شاهد عقل ساز خلوت ... وز بادهٔ شرع باش خرّم
چون می‌دانی که هست موقوف ... تدبیر به اهتمام همدم
در خلوت عشق اشرفی را ... آخر نفسی بدار محرم

[۳۰][۱]

تهی کرد از حسد گردون اعظم ... کنار عالم از سلطان عالم
خداوند خداوندان که ایّام ... نیارد مثل او از نسل آدم
شه عالم الغ‌سلطان براهیم ... که او را بود از شاهان مسلّم،

۱. نسخه‌ها: د

همـــه دعـــوات ابـــراهیم آزر   همـــه طاعـــات ابـــراهیم ادهـــم
دل دانـــاش را هـــر نکتـــه‌ای خـــور   در اعـــلاش را هـــر بنـــده‌ای جـــم
چـــو بـــر مرکـــب یکـــی جـــان مصـــوّر   چـــو در مســـند یکـــی روح مجسّـــم
کفـــش جـــان‌بخـــش خانـــان مظفّـــر   درش محـــراب شـــاهان معظّـــم
خطـــابش در بـــلاد شـــرق نافـــذ   رســـومش در ســـواد غـــرب محکـــم
اگـــر عـــدلش بکوشـــیدی ببـــردی   ز جـــرم آســـمان نیلگـــون خـــم
ز عالم شـــد ملـــول و جـــای آن بـــود   چو دیـــد احـــوال عـــالم نیـــک درهـــم
سوی قصری خرامـــان شـــد کـــه دارد   گـــذر بـــر خانـــهٔ عیســـیِ مـــریم
ز فضل و رحمـــتش ایـــوان و مســـند   ز نـــاز و نعمـــتش درگـــاه و طـــارم
روا نبـــود فنـــا بـــر ذات شـــاهی   کـــه ذاتـــش بـــر بقـــا باشـــد مقـــدّم
فنـــای شـــاه روشـــن کـــرد بـــر خلـــق   فنـــای دهـــر در ســـلخ محـــرّم
دریغـــا رفعـــت رایـــات منصـــور   کـــه آوردی ممالـــک را فـــراهم
دگرســـان گـــردد اکنـــون روی رایـــت   پریشـــان مانـــد اکنـــون زلـــف پـــرچم
چـــو مهجـــوران بنالـــد کـــوس از درد   چو مجروحان بگرید خنجـــر از غـــم
بـــه خـــاک انـــدر بغلطـــد سایهٔ چتـــر   چو زو خورشید ظلّ شـــاه شـــد کـــم
جهـــان را ســـوخت ســـوز مـــاتم شـــاه   بنـــامیزد زهـــی ســـوزنده مـــاتم
ســـلیمان بـــود گفتـــی شـــاه مشـــرق   ز قـــدّ بنـــدگان بنمـــود خـــاتم
یکی را سینه چون دوزخ شد از سوز   یکی را دیده چون دریـــا شـــد از نـــم
ز ناله چرخ فـــارغ نیســـت یـــک روز   ز گریـــه ابـــر خـــالی نیســـت یـــک دم

جهان بیچاره گشت و اختران نیز   زمین ماتم گرفت و آسمان هم
فلک آواز داد از گوشهٔ چرخ   که بیش ای خسروان تا عرش اعظم،
جهان مملکت هرگز نیابد   چو سلطان جهان والله اعلم

[۳۱][1]

زهی ز خُلق تو عالم چو بوستان به نسیم
نسیم خاک درت رشک کوثر و تسنیم
به وقت حکم قضا اوفتاده در حیرت
ز نائبان تو یعنی قضای هفت اقلیم
تو آن کسی که نیابند خسروان عجم
مگر به سعی تو منشور افسر و دیهیم
فراشت رایت منصور هر شهی که گرفت
ز رایت آیت نصرت، چو کودکان تعلیم
برای کسب شرف هر زمان سهیل یمن
هزار بار به پای تو درفتد چو ادیم

---

۱. نسخه‌ها: د

درِ تو راست که قولی‌ست با سپهر برین
کفِ تو راست که عهدی‌ست با سخای عمیم
ز مردم آنچه تو دانی تمام هر علمی
کسی نداند، داند از این خدای علیم
به عقل کل رسد از طبع تو شکست چنین
روا نباشد در حقّ بندگان قدیم
خرد ندیده، جهان دیده‌تر ز صیت سخات
که همچو مردم دیده مسافر است و مقیم
نهال شرع ز لفظ تو رونقی دارد
چو بوستان امل از سحاب دست کریم
چو بر زبان گذرد شمّه‌ای ز دست و دلت
سخن نگوید از آن پس مگر کریم و رحیم
غلام دهر شدم کاصل بی‌مرادی کرد
شب برات حسودت چو روز عید یتیم
هر آن که یافت ز گردون سلامت سر خویش
سلامت تو طلب می‌کند به قلب سلیم
محلّ رحل افاضل درِ رفیع تو باد
که هست قبلهٔ اقبال و کعبهٔ تعظیم

کف تو تا به عـدو خلـق را تـوانگر کـرد
کز اشک و چهره چنان غرقه گشت در زر و سیم
ز خــوف خامــۀ تــو فتنــه در نیــارد زد
که خامۀ تو شهاب است و فتنه دیو رجیم
به‌سوی صدر تو یعنی فلک چو کردم عزم
شکسته‌حال یکی سینه مهـر چـون تقـویم
به دولت تـو سـلامت گذشـتم از هـامون
بـه پیشـم آمـد کـوهی سپهرسـای عظـیم
بـه ژرفـی و بـه بلنـدی خبـر همـی‌دادی
سرش ز اوج ثریـا، تگـش ز قعـر جحـیم
به دوریازی راهی چنـان و بنـده ضـعیف
به سرفرازی کـوهی چنـان و بنـده حلـیم
نه از نشـاط مـرا بهـره از مشـقّت و رنـج
نــه از حیـات مـرا لـذّت از تهـوّر و بـیم
به جای نُقل و می اندر دهان من «یاسین»
به جای مدح و غزل در زبان من «حامیم»
ز دیدن تو به راحت بدل شد آن همه رنج
به سـان نـار کـه گلنـار شـد بـر ابـراهیم

[۳۲][1]

دوش دل می‌تاخت در صحرای جان / اسب عشق لایزالی زیر ران
بر یمینش مرحبازن آفتاب / بر یسارش «طرِّقوا»گو آسمان
دید صحرایی بری از قیل و قال / یافت ایوانی مصون از این و آن
نی بیاضش را ملازم وحش و طیر / نی سوادش را مزاحم انس و جان
مسند او را ز عزّت دستگاه / سدّهٔ او را ز حشمت آستان
روح بر روی بساطش پای‌کوب / عقل در صحن سرایش مدح‌خوان
درگهش فارغ ز تأثیر حدوث / حضرتش ایمن ز تصریف زمان
گفتم ای طاووس قربت‌جلوه‌گاه / گفتم ای سیمرغ وحدت‌آشیان
درد را درمان نباید بر اثر / عشق را عاشق نشاید در میان
کمتر از عود ار نه‌ای در بوی و سوز / کمتر از شمعی نه‌ای در شمعدان
جان بده تا عمر[2] یابی چون خرد / سر بنه تا زنده مانی جاودان
مردِ باخود خوب نبود این ببین / عشق با سر راست ناید آن بدان
عشق را آن خوش زمانی دان که او / راز نگشاید مگر با بی‌زبان
کی رسد هر عاجزی در صدر عشق / زان‌که میلی برتر[3] است از «کُن فکان»

---

۱. نسخه‌ها: د، ج (– ١٦ تا ٣٩)
۲. ج: اوج
۳. د: بر سر

هرکه را عقل است هست از خود بری		هرکه را عشق است هست از خود به‌جان
تو امان جویی و نشناسی که هست		عاشقی با نامرادی توأمان
در بهاران جان ندیدی رنگ عشق		زان‌که بارنگ آمدی چون مهرگان
عشق با مدح رئیس شرق باز		تا چو او معشوق مانی جاودان
صدر دریادل ضیاءالدّین که هست		در مکارم بی‌قرین صاحب‌قران
چشمهٔ عالم ابوبکر آن که چشم		از جمالش آب گیرد چشمه‌سان
مهتری چون عقل لولی کارساز		معطیی چون صبح صادق مهربان
لمعه‌ای از شمع رایش مهر و ماه		قطره‌ای از ابر جودش بحر و کان
مادحان را جز عطای او که برد		از ره ایطا به گنج شایگان
شاعران را جز ثنای او که داد		چون لب ساغر زبان جان‌فشان
ای خداوندی که در جمع کرام		آمدی پیدا چو شمع از دودمان
ابر جودت راست خنگ بادپای		باد صیتت راست پیک رایگان
بخت یوسف‌روی تو هر ساعتی		چون زلیخا می‌شود از سر جوان
در نحیفی بدسگالت را چو جام		می‌توان دیدن روان در استخوان
هر که را باشد خلاف تو یقین		بد شود با او سعادت چون گمان
مُکرما از آب روی و دردِ چشم		ثروتی دارم چو دریا بیکران
با چنین ثروت ندیدم رنگ زر		کمترم شاید ز سنگ امتحان
گر فلک خونم خورد چون آب نار		ور جهان آبم برد چون ناردان

از بــرای رؤیــت هــر ناخوشــی	روی‌زد نتوان شـدن چـون طیلسـان
نیست دردی در جهان هم‌کوش مـن	ورنه هسـتی بـر همـه دل‌هـا گـران
چشـم مـی‌دارم ز همّـت کـو مـرا	سیر گرداند چـو روح از آب و نـان
تا بنوشم شـربتی بـی جـام و کـاس	تـا بیـابم لقمـه‌ای بـی هفـت‌خـوان
تا دم عاشق به وقـت کشـف عشـق	در سـخن بـا هـم‌نفـس یابـد امـان
چون سخن بـادی همـاره دوسـتکام	چـون نفـس بـادی همیشـه کـامران
پایــداری بــا جنابــت هــم‌رکــاب	نیکنـامی بـا وجـودت هـم‌عنـان

[۳۳][1]

ای گرفته عدل و انصـافت زمـین و آسـمان
پادشـاه ملـک‌بخشـی[2]، شـهریار شـه‌نشـان
چون بر احوال جهان چشم افکنی هر بامداد
از جبـین پادشـاهان سـوده بینـی آسـتان
گر بکوشد یک وُشاقت ملک رانـد در دیـار
ور بخواهد یک غلامت شاه گردد بر جهـان

۱. نسخه‌ها: د، ج، (- ۵ تا ۱۰، ۱۲ تا ۱۳، ۱۵ تا ۲۶)، خ (- ۱ تا ۵، ۸ تا ۱۰، ۱۲ تا ۲۶)
۲. ج: بخشش

هست با شمشیر خون‌ریزت که دشمن‌کام باد
دولت اندر ظلّ و دین در حفظ و ملک اندر امان

گر امان یابند شاهان در زمین روم و هند
منّت از تیغ تو دارند از زمین تا آسمان

تا نگرید خنجر نیلوفریت اندر مصاف[1]
چهرهٔ نصرت نخندد همچو گل در بوستان

هر کجا گردان شود همچون پیاله رمح تو
چون صراحی دامن اندر خون کشد برگستوان

اندر آن حضرت که عدلت پاس دارد ملک را
چون سنان در دل نشیند بانگ چوب پاسبان

خسروا تا گشته‌ای بر ملک مشرق پادشاه
نازشی دارد تمام افراسیاب از دودمان

شربت لطف تو را لازم بقا باشد اثر
آتش قهر تو را لابد اجل باشد دخان

از نهیب آتش تیغ چو آبت روز و شب
همچو آب تیغ باشد کار خصمت نارَوان

۱. خ: حصار

چون به نزد خلق جان حاسدت را آب نیست
پس چرا با آب دیده دست می‌شوید ز جان
اندر آن موقف که در دل سر کند باد خدنگ
اندر آن موضع که از سر بگذرد آبِ سنان
خنجر هندی چو چشم یار باشد کینه‌جوی
نیزهٔ خطّی چو خطّ دوست گردد دل‌ستان
تیغ جان‌انجام باشد، مرد را نبود خلاص
خصم دامن‌گیر گردد، روح را ندهد امان
هر که را چشم آب گیرد گرد موکب توتیا
هر که را صفرا برآید اشک خنجر ناردان
چرخ را کیوان ز جانِ گشته گردد دستگیر
خاک را گردون ز خونِ خسته باشد میزبان
تیغ تو چون عقل در سرها نشیند بی‌خلاف
تیر تو چون وهم بر دل‌ها گذارد بی‌گمان
رمح را از کلّهٔ هر تاجور یابی کلاه
تیغ را از قالب هر سنگدل بینی فسان

خاصه اکنون کز برای عزّ خیل و کسب ملـک
شد حدیث زخم تیغت در خراسان داسـتان
کی عجب باشد اگر از خاک ایران بعد از ایـن
سرو روید بی‌شمار و لاله خیـزد بـی‌گمـان
بنده در عهد تو عهدی کرد با یزدان که بیش
جز به مدح جاه تو در عمـر نگشـاید زبـان
با چنین دریای دست شاه باری دور نیسـت
گـر کنـد پـرُدرّ مـدحت دامـن آخـر زمـان
تا هنر نوری دهد در روی هر صـاحب‌هنـر
تا فلک تاجی نهد بر فرق هر صـاحب‌قـران
در هنر صاحب‌قرانی، در سخاوت تاج‌بخش
بـاد ملکـت پایـدار و بـاد عمـرت جـاودان
جاه با ذاتت ملازم، بخت بر صـدرت مقـیم
لهو با طبعـت موافـق، فتنـه از تیغـت نهـان

[۳۴][1]

چون خوش و خرّم شدیم وقت سحر در چمن
گلبن رعنا و یار، ساقی زیبا و من
پیش گل روی دوست سجده‌کنان آمدند
از طرفی ارغوان، وز طرفی یاسمن
باده چو او روح‌بخش، جرعه چو من اشک‌بار
صبح چو او در نشاط، شمع چو من در لگن
من غزلی می‌سرای، سوی گلی می‌نگر
او طربی می‌فزای، شاخ گلی می‌شکن
حالت از این سان و من همچو صراحی پُرآب
جان جهان پیشِ رو، جام گران بر دهن
کز در بستان چو باد نعره‌زنان و نوان
خویشتن اندرفکند بلبل بی‌خویشتن
بوی گلستان بیافت گشت همان‌جا مقیم
چهرهٔ جانان بدید کرد همان‌جا وطن
جنگ فروداشتند، این غزل آغاز کرد
کای لب لعل تو را بنده عقیق یمن

۱. نسخه‌ها: د (– ٤)، ج (– ٦، ۷، ۱۰، ۱۱، ۱۳ تا ۲۱، ۲۵ تا ۳۰)

مهری! اگر هست مهر، نوش‌لب و باده‌خـواه
ماهی! اگر هسـت مـاه، سـروقَد و سیم‌تـن

ریختـــهٔ لعـــل تـــو جـــوهر آب حیـــات
ســـوختهٔ زلــف تــو نافــهٔ مشــک ختــن

روی تو و موی توست آن که بر او گشته‌اند
موی‌کنان خاص و عام، جامـه‌دران مـرد و زن

سـرو روانـم تـویی از تـو تـوان دور بـود؟
جان جهـانم تـویی بـی تـو تـوان زیسـتن؟

غمـزهٔ غمّـاز تـو گفـت کـه خـونش بریـز
مصـــلحتی روی داد نشـــنوی آخـــر ســـخن

نی‌نی آهسته بـاش جـرم چـه و کـار چـه؟
نوبـــت انصـــاف و مـــا بنـــدهٔ شـــاه زمـــن

مهـــرِ ســـپهرِ جـــلال، عـــادل بیغوملِـــک
آن کـه ز تأییـد اوسـت مِهـر فلـک تیـغ‌زن

دولت و دین را نظـام، شـاه جهـان بختیـار
زینـت حسـن ملـوک، وارث ملـک حسـن

ناصح از اقبال او کیست یکـی ملـک‌بخـش
حاسد از آسـیب او چیسـت یکـی ممـتحن

دُرّ بقـــای ولـــیش منـــتظم روزگـــار
مـــرغ وجـــود عـــدوش منتظـــر بـــابزن
تـــا اثـــر خلـــق او یـــار نشـــد بـــا صـــبا
رخ مگشـاد ارغـوان، راسـت نشـد نـارون
۲۰ گـــر نبـــود بنـــدگیش لازم حـــال وجـــود
عمـــر نگیـــرد جمـــال، روح نیـــارد ثمـــن
ای شده از رمـح تـو جـان عـدو مضـطرب
وی شده بـر تیـغ تـو ملک جهـان مفتـتن
دیده نگین تو سـاخت خـاتم پیـروزه‌رنـگ
چهـره زمـین[۱] تـو کـرد عـالم مـردم‌فکـن
روزی کـز تیـغ تـو حادثـه گلگلـون کنـد
صـــورت آب بحـــار، چهـــرهٔ خـــاک دمـــن
نیـزهٔ گـردان کنـی در کـف گُـردان عصـا
جوشن و خفتـان کنـی در بـرِ مـردان کفـن
۲۵ شـاها در صـحن بـاغ بـاز خبـر مـی‌دهنـد
بـــاده ز لعـــل مـــذاب، غنچـــه ز دُرّ عـــدن

۱. د: مهره رهین

مرغ طرب عندلیب، شمع سحر جام می
پیش نظر لاله‌زار، زیر قدم نسترن
ابر هم از خرّمی گشته ز چشم اشکبار
لاله هم از خوشدلی کرده قبا پیرهن
سوی گلستان خرام وقتِ صبوحی، بخواه
زآن که از او پُربهاست جام چو از جان بدن
تا بود از روی ماه انجمن آسمان
راست چنان دلگشا کز رخ ساقی چمن
پایهٔ تخت تو باد زینت هفت آسمان
ساقیِ بزم تو باد ماه هزار انجمن

[۳۵][1]

آن چیست برفراشته بر یک قدم به پای — عالی‌تر از سپهر و همایون‌تر از همای
حیران ز رشک گردش او سیر آفتاب — خرّم به زیر سایهٔ او سایهٔ خدای
شاها منم که داد مرا بندگی شاه — طبع ملک‌سرشت و زبان ملک‌ستای

۱. نسخه‌ها: ج

در مدحت تو گوی ز اقران خویشتن حالی ربوده‌ام به سخن‌هـای دلربـای
گر در زمان شاه کسی مثل بنده هسـت تأخیر شرط نیست بیا گو هنر نمـای

[۳۶][1]

قصیده‌ای گفته است در حقّ بزرگی، این سه بیت از آن قصیده است بیش بر خاطر نبوده.

ای خطّ دلفریب که بر مه دمیده‌ای زنجیـر بیـدلان ملامـت‌رسـیده‌ای
بـا ارغـوان تـازه جمـال بنفشـه‌ای بر پرنیان سـاده خیـالی کشـیده‌ای
خطّ تو آیتی‌ست ز خوبی و حسـن را بسیار خوانده‌ای و بر او بر دمیـده‌ای

۱. افزوده از *لباب‌الالباب*، ج ۲، ص ۳۹۱

قطعات

[۱][1]

صفیّ دین، شه ارباب فضل! هست سزا   اگر خدای رساند به عزّ و جاه تو را
به پرسشی ز تو دارم طمع، بپرس و مترس   که کردگار نپرسد بدین گناه تو را

[۲][1]

ثنای خداوند گفتم به‌طوع   بخواندی و کردی به آبش خراب
دگر عرضه کردم به بوی قبول   شنیدم که کردی به آتش کباب
کنم توبه گویم ثنای خدا   که آن را نه آتش بریزد نه آب

۱. نسخه‌ها: د

[۳][۱]

آتـــش عشـــق برتـــری گیـــرد   مردمـی کـن ز دیـده آب طلـب
غـم خرامیـد سـوی حجـرهٔ جـان   از پـی پـای او گـلاب طلـب
وعده را نیک وقـت خـوش بیـنم   دیـده را گـو بیـا و خـواب طلـب
اشـرفی در وفـا چـو ذرّه شـدی   بـاده از دسـت آفتـاب طلـب

[۴][۱]

قاضـی شـرق جـلال‌الـدّین بـاقی بـادا
آن کـه رخسـار مـرا بـر در او بـازار اسـت
مُنهی عالم وحی است چو در تـذکار اسـت
بلبل گلشن فضل است چو در تکرار اسـت
مردمش نور بصر داند و صـورت پیداسـت
عاقلش جان خرد خواند و معنـی‌دار اسـت
طـبعش آن لفـظ کـه در دُرج معـانی آرد
گـوهر درج چهـارم فلـک دوّار اسـت

۱. نسخه‌ها: د

تا گل خلق کریمش چو صبا شد جان‌بخش
نـرگس از آرزوی نکهـت او بیمـار اسـت
هر که چون کفش نیازید بـه خـاک قـدمش
کار او درهم و پیچیـده‌تـر از دسـتار اسـت
شکر حق را که در اطراف خراسـان امـروز
همچو او نیست اگرچند چو او بسیار اسـت
دوش در خـوابم سـلطان نظـر مـی‌فرمـود
هم بدان لفظ که تا روز قـدر دُربـار اسـت،
«شاه شرع است به معنی و اگر نیسـت چـرا
که همه چیزش تا دُرّ سخن شـهوار اسـت»

[۵][۱]

میرِ عالم تویی که دولت و تخـت — بـه تـو هـر روز سـرفرازتر اسـت
چشم بد دور از آنکه هـر سـاعت — چشم مخدوم بر تـو بـازتر اسـت
بـه خـدایی کـه لطـف او هـر دم — در جهـان پادشـانوازتر اسـت
عقل را سـوی علـم او ره نیسـت — وگرش هست بس درازتـر اسـت
کـه ز جـور زمانـه در دل مـن — آرزوی تـو جـان‌گـدازتر اسـت

۱. نسخه‌ها: د، ج

[۶][1]

لطفی که چشم کافر او را به جای ماست   آزار صدهزار مسلمان دیگر است
در گلستان دیده چه می‌جویمش چو گل   کآن سروقدّ من ز گلستان دیگر است
باداش عمر نوح که در آرزوی او   بر روی من ز هر مژه طوفان دیگر است

[۷][2]

هر که از من ز شاعری پرسد   گویم ای خواجه جان‌کَنی آن است
زان‌که جان کندن و سخن گفتن   نزد ارباب عقل یکسان است
آن دگر شعر می‌برد جایی   که بر او از وجود تاوان است
در رهش گرد اسب شبدیز است   بر درش گند ریش دربان است

[۸][3]

از رکن طبیب خَذلَه‌الله   آزرد دلی که جانِ جان است
حاشا! چه طبیب، مارفعلی‌ست   کز وی همه خلق را زیان است

---

۱. نسخه‌ها: خ
۲. نسخه‌ها: ج
۳. نسخه‌ها: د، ج (– ٦، ٧، ١٤)

دستش به صفت وبای کلّی‌ست　　یعنی دمش آفت روان است
از جملهٔ علم طب مر او را　　پرویزن و هاون کلان است
معلومم شد که جان در اجسام　　از بیم علاج او نهان است
کرده‌ست فلک چنان مُهرّاش　　وین طرفه که خام قلتبان است
ای بابت پی زدن که بینم (؟)　　یعنی به کژی به از کمان است
گه‌گه گُهکی خورد به شعر او　　تا پنداری که خُرده‌دان است
از شعر چو از حمل سُپُرز است　　از نظم چو از اسد دهان است
بد بیند و صورتش چنین است　　بد گوید و سیرتش چنان است
نندیشد کآخر اشرفی را　　هم دست و طبیعت و زبان است
ای آن که خیال بارگاهت　　معشوقهٔ چشم آسمان است
حلمت گره دل زمین است　　خشمت اثر دم زمان است
ذاتت به طبیب نیست محتاج　　کو محض بقای جاودان است
زنهار ز دست او مخور آب　　زین روی که زهر بی‌گمان است
بدنام کند تو را چنین خلق　　وین رمز چو مهر و مه عیان است
هرچند کبار خر نرانند　　او را تو بران که بَدنشان است

[۹][1]

مــرنج ای پُرهنــر زآن مــرد ابلــه   کزو تا شاعری صدساله راه اسـت
به وقت شعر خواندن پیش شــاعر   چو بر درگاه سلطان دادخواه است
همــین دانــد ز الفــاظ و معــانی   که این کاغذ سپید و آن سیاه است
بلــی از ســایهٔ طــوبی چــه دانــد   خری کِش روضهٔ رضوان گیاه است
نه آن قصــر اســت الفــاظ بزرگــان   که در وی هر جمادی را پناه است
سخن از بوستان غیــب وَرد اســت   سخن از آسـمان عقـل مـاه اسـت
سخن پیرایهٔ رخسار وحــی اســت   ســخن دیباچــهٔ صــنع الاه اســت
سخن گوید که انــدر ملــک عــالم   فلان، دستور و بهمان، پادشاه اسـت
نــدانم کــآن ســتور بــی‌زبــان را   ز آزار سخن‌گویان چه جاه اسـت
گهی گوید که لفظ این رکیک است   گهی گوید که طرز آن تبـاه اسـت
فساد شعر هــم از حیــرت اوســت   کــه تیــره روی آیینــه ز آه اســت
مفــاعیلن فعــولن نیســت حاجــت   ادای شعر بر جهلـش گـواه اسـت
بمانش اشــرفی تــا جــان کَنــد زان   که نادان دل‌گداز و عمرکـاه اسـت

---

۱. نسخه‌ها: د، ج

[۱۰][1]

روزگار اهل هنر را پیش از این — از کریمان بانوا می‌داشته‌ست
مهتران را از برای کهتران — کعبهٔ حاجت روا می‌داشته‌ست
خاک پای اهل دانش را چو نور — در دو دیده توتیا می‌داشته‌ست
گوییا این روزگار خس‌پرست — این خسان را بهر ما می‌داشته‌ست

[۱۱][2]

مخدوم نظام دین و دولت![3] — قدر تو به[4] آسمان رسیده‌ست
از خامهٔ تو سعادتی نو — در ملک زمان‌زمان رسیده‌ست
بخشید کف تو حاصل بحر — وامروز به نقد کان رسیده‌ست
انعام تو نور آفتاب است — یعنی به همه جهان رسیده‌ست
حاصل، سخن سخاوت تو — از نکته به داستان رسیده‌ست
زشت است شکایت از زمانه — گرچه به سر زبان رسیده‌ست
جز با کرم تو کی توان گفت[5] — کاین کارد به استخوان رسیده‌ست

۱. نسخه‌ها: ج
۲. نسخه‌ها: د، خ (– ٤)
۳. خ: نظام دولت و دین
٤. خ: بر
۵. د: یافت

[۱۲][1]

چند گویی رنج و راحت را بهشت و دوزخ است
خود بهشت و دوزخ ای جان جهان حاجت کِی است
هم بدین عالم نمایم گر ز من باور کنی
نیک بین هر صورتی را صد معانی در پی است
هر که را فارغ‌دلی دادند جنّت جای اوست
هر که را در نالش آوردند دوزخ با وی است

[۱۳][2]

شمس دین و خدایگان سخن! دیدهٔ ما تو راست جای نشست
بی جمال تو باده می‌نوشیم با جمال بتان باده‌پرست
گر کرامت کنی و رنجه شوی جز جمال تو هرچه باید هست

---

[1]. نسخه‌ها: ج
۲. نسخه‌ها: د

[۱۴][1]

گردون که حلّ و عقد جهان راست واسطه   در حلّ و عقد بستهٔ بند رضای اوست
بر دلبران چرخ چو آیینه روشن است   کآیینهٔ سپهر نمودار رای اوست
در صدهزار شربت آب حیات نیست   آن مردمی که در شرف خاک پای اوست
بادا بقای او که قضای خدای را   مقصود از آفرینش عالم بقای اوست
گر تو سخن‌شناسی در عالم خرد   آن را به‌حق شناس که در وی ثنای اوست

[۱۵][2]

سخنی هست مرا با تو نهان نتوان داشت
که ز رای تو خرد هیچ سخن ننهفته‌ست
آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار
آن گهرها که به مدح تو ضمیرم سفته‌ست
پرده‌دار از پسِ در گفت که او مست بخفت
زآن سخن طبعم از آن لحظه هنوز آشفته‌ست

---

۱. نسخه‌ها: خ

۲. افزوده از جنگ *تقی کاشی* (خطی، مرکز احیا، ۱۰۶۶)، برگ ۲۶۱.

تو که بیداری چون دولت و هشیار چو عقل
خفته و مست ندانم ز چه رویت گفته‌ست
تو نه‌ای مست، که عقل من مسکین مست است
تو نه‌ای خفته، که بخت من مسکین خفته‌ست

[۱۶][۱]

ای خواجه طمع مکن به چیزی   کاندر ازل آنِ تو نبوده‌ست
آن را دگری نشانش کرده   وقتی که نشان تو نبوده‌ست

[۱۷][۲]

ستوده مجد افاضل! تویی که هر ساعت   منیرْخاطر تو بی‌طلیعه‌جویی نیست
به هر کجا که زند آفتاب رای تو تیغ   طلوع شاه فلک جز به خیره‌رویی نیست
تو لطف می‌کنی و گفته‌های خادم تو   جز آنکه بنگری و درزمان بشویی نیست
بدان خدای که جان سخن‌سرایان را   بر آستانهٔ او جز همه نکویی نیست
که پیش خاطر ادراک تو سخن گفتن   ورای بی‌ادبی و کلام‌گویی نیست

۱. افزوده از جنگ سنا (خطی، مجلس ۵۱۱)، برگ ۴۲۲
۲. نسخه‌ها: د

[۱۸][۱]

حق‌شناس جهان قوام‌الدّین!   چون تو عالم دگر نخواهد داد
بحر اخضر به صد قران گهری   از تو پاکیزه‌تر نخواهد داد
همچو لفظ تو کاندر او نی نیست   بیش یک نی، شکر نخواهد داد
نخل امّید، بی عنایت تو   لذّت بار و بر نخواهد داد
قلم تیز، بی کفایت تو   رخصت خیر و شر نخواهد داد
به سر آن که افسر شاهان   جز بدو زیب و فر نخواهد داد
کز تصاریف روزگار تو را   بیش از این دردسر نخواهد داد

[۱۹][۲]

خواجه چنان به بخل سمر بود در جهان   کاندر ره خدای به کس یک درم نداد
آن قلتبان چو مشرف دریای نیل شد   در عمر خویش آب به آدم دو دَم نداد
با چشم خویش دید که گادند زنش را   زن را ز بیمِ دادن، دشنام هم نداد

---

۱. نسخه‌ها: د   ۲. نسخه‌ها: ج

[۲۰][۱]

فرخنده کمال دین و دولت! ناقص ز درت کمال یابد
چون ابر بنان تو ببارد بستان امل نهال یابد
چون صبح جمال تو بخندد خورشید عنا زوال یابد
مر طبع تو را زمانه در جود بی منّت و بی ملال یابد
جاه تو حسود دست‌خوش را از حادثه پایمال یابد
شاد است دل رهی به مدحت چون رنج‌کشی که مال یابد
می‌کوشد تا چو بخت و دولت روزی به تو اتّصال یابد

[۲۱][۱]

عزیزکردهٔ بخت و بقا عزیزالدّین! تویی که عزّ تو هر روز بیشتر گردد
بسی نتیجهٔ جان در جهان پدید آید گهی که خامهٔ تو حامل گهر گردد
به هر کجا که شود تیغ خسروان کین‌جوی سواد نامه تو را رهبر ظفر گردد
رسید عید و جهان را به فرّ خویش آراست روا مدار که بر من جهان دگر گردد
وگرنه چندان گریم بر آستانهٔ تو که چشم کلک تو بر حال بنده تر گردد

۱. نسخه‌ها: د

[۲۲][1]

علاء ملک جهان! پیش صدر میمونت   سپهر سبزقبا تا ابد کمر بندد
غلام لفظ چو شهد توأم که عیش جهان   کند چو خطّ تو شیرین و بر شکر بندد
سخن چو قطع شود بر لبت بدان ماند   که آفتاب سر حقّهٔ قمر بندد
فلک ز گوهر تیغ تو پاره‌ای درخواست   حقیقت است که بر ساعد ظفر بندد
قضا تمامت ملک جهان به تو دربست   ز بخت شرم ندارد که این قدر بندد
چو ماه عزم سفر کرده‌ای و مژده تو راست   که ماه رایت تو شهرهٔ قمر بندد
هزار حلقه چو قصر سپهر بگشاید   هزار دست چو دست زمانه بربندد
ستاره روی مروّت در این نظر بندد   زمانه رخت سعادت در این سفر بندد
امید بود که در گلستان مدحت تو   رهی به هر نفسی دسته‌ای دگر بندد
دریغ بار دلش بر زمین نخواهد ماند   بدان زمان که خداوند بار بربندد
بگوی خاک درت را که ای مربّی جان   روا مدار که خون دلی جگر بندد

[۲۳][2]

ای جُسته سلامت سرِ خویش   من نیز دل سلیم دارم
با تیغ زبان و تیر خاطر   آخر ز که ترس و بیم دارم

۱. نسخه‌ها: د

۲. نسخه‌ها: د، ج (– ۱، ٦ تا ۹، ۱۱)

نه مائدهٔ[1] کریم خواهم   نه دردسر لئیم دارم
طبعم ز لئیم چون برنجد   پس من صفت کریم دارم
گر زرّم نیست قدرتی هست   تا دل ز طمع چو سیم دارم
بر عقل درست شد که شادم   با آنکه دل دونیم دارم
زین بی‌خبران بی‌خبردوست   چشم کرم عمیم دارم
وقت آمد گر کنندم آزاد   چون بندگی قدیم دارم
بی منّت نوبهار عالم   یارب که چه خوش نسیم دارم
صد موسی دلکش سخن‌گوی   بر هر گره گلیم دارم
هرچند ز من کلام کوه است   خود را به صفت کلیم دارم
در زاویه‌ای که حاجتم نیست   هم جنّت و هم نعیم دارم
از خلوت[2] و عزلت و قناعت   آسودگی عظیم دارم
کارم چو بدین مقام پیوست   یارب تو بدین[3] مقیم دارم

[۲۴][4]

مجد دین، خسرو کُتّاب جهان، میرعبید!   هیچ‌کس را ز هنر پیش تو جولان نرسد
آفتاب کرمی با همه لیکن به عدو   آن رسد از تو که از ماه به کتّان نرسد

---

۱. د: قاعدهٔ   ۲. د: خدمت   ۳. ج: بر این   ٤. نسخه‌ها: د

بنده را تاب تب از پـای درافکنـد آری　　پای کی دارد دستی که به امکـان نرسـد
نالهٔ من نگذشته‌ست هنوز از گردون　　به سوی صدر رفیع تو همـی زان نرسـد
کار این بنده که اندیشهٔ او مدح و ثناست　　چون بداندیش تو باشد که به نقصان نرسد
روح خالی کند از کالبد او چو جماد　　گر ز لطف تو دمی شربت حیوان نرسـد

[۲۵][۱]

به دوستی عیادت‌نامه‌ای نویسد.

شک نیست که شمس دین و دولـت　　در مرثیـــهٔ جـــلال باشـــد
چــون چــرخ بــر آســتان مخـدوم　　بــا حرمــت و بــا کمــال باشــد
بـــا دیـــدهٔ مردمـــی و رادی　　دلجـــوی‌تـــر از خیـــال باشـــد
در روضـــهٔ صـــحبت و ســـلامت　　سرســـبزتر از نهـــال باشـــد
ذاتش که جمال سـال و مـاه اسـت　　در عصـمت مـاه و سـال باشـد
وآن رنـــج کـــه هرگـــزش مبـــادا　　بـــر شـــاه‌ره زوال باشـــد
جان است و به قول اهـل حکمـت　　رنجـــوری جـــان محـــال باشـــد

---

۱. افزوده از *لباب‌الالباب*، ج۲، ص۳۹۱.

[۲۶][۱]

ای که هر بندهٔ کمربندت
از نژاد یکی تکین باشد

وی که هر خاتم جلالت را
چرخ پیروزه‌گون نگین باشد

اندر آن موقفی که چهرهٔ روز
چون شب تیره سهمگین باشد

دل آهن‌تنان سنگین‌دل
خالی از مهر و پُر ز کین باشد

تیغ دریای موج‌زن گردد
تیر باران آتشین باشد

خنجر از منزل سران سپاه
بوالعجب‌وار مهره‌چین باشد

هر کجا پر زند کبوتر روح
طغرل مرگ در کمین باشد

صفدرا مر تو را در آن موضع
تندبادی به زیر زین باشد

قدرتت لازم یسار بود
نصرتت راست بر یمین باشد

ز انتقام سنان تو ایمن
نبود دشمن ار حَنین باشد

ای درت کعبه‌ای که در پیشش
آسمان روی بر زمین باشد

وی کفت دجله‌ای که از موجش
دهر پُر گوهر ثمین باشد

همّتت چون سفر کند اوّل
منزلش چرخ هفتمین باشد

---

۱. نسخه‌ها: خ

وا نِه ار هیچ شغل فرّاشت   بی تمنّای حور و عین باشد
خنگ گردون ز داغ عشق تو را   غرقه در نعمت سرین باشد
روی خورشید در پرستش تو   همه در منّت جبین باشد
خاطرت چون سخن‌گزار شود   نفس گوینده ره‌نشین باشد
عقل در جنب نظم پختهٔ تو   خود یکی خامه پوستین باشد
ختم شد بر تو نظم و نثر آری   سخنت آیتی متین باشد
کیست دریا به پیش دانش تو   تا یکی خشک پارگین باشد

[۲۷][1]

خداوند افاضل سابق‌الدّین!   به مهر جاه تو عالم گِرو شد
نهال عقل در عهد تو برتافت   جهان کهنه ز اقبال تو نو شد
ز عشق مدح تو چون جوهر عقل   همه اعضای مردم حق‌شنو شد
از آن نامت ز گردون سابق آمد   که لطفت مردمی را پیشرو شد

---

۱. نسخه‌ها: د

[۲۸][۱]

تا کی گویی که اهل عالم   در هستی و نیستی لئیمند
چون تو طمع از جهان بریدی   دانی که همه جهان کریمند

[۲۹][۲]

ملک‌نشان شرف‌الدّین علاء ملک! تو راست   دلی که نامهٔ اسرار ملک برخواند
محیط را دل پُربخش تو به جوش آرد   سحاب را کف دُربار تو بگریاند
به روی کلک تو چشم جهان بود روشن   که آب دیدهٔ او گرد فتنه بنشاند
که می‌زند نفسی بی هوای تو که قضا   هوامثال ز دهرش برون نمی‌راند
که می‌کند به خلاف تو دل سیاه چو خال   که روزگار چو خطّش همی نپیچاند
بدان خدای که می‌داند از سرائر دل   که بنده جز تو ولی‌نعمتی نمی‌داند
جناب تو نه از آن‌سان فریفته‌ست او را   که حلقهٔ درِ یک پادشاه جنباند
کجا رود؟ چه کند؟ هم تو خود دری بنمای   نعوذ بالله اگر از درِ تو درماند
در این سرای نوائب سبب تو خواهی بود   که از مذلّت شعرش خدای برهاند
تو بحر فضلی، او ابرپاره‌ای به قیاس   که از تو جمع کند باز بر تو افشاند

---

۱. نسخه‌ها: د

۲. نسخه‌ها: د، ج (– ۱ تا ۵، ۷ تا۹)

عتاب تو که بر اعدات باد آن بادی‌ست   که در اثر کرهٔ خاک را بگرداند
کلاه جاه ز فرق کبار برباید   عنان ملک ز دست ملوک بستاند
کجا فتاده بدین بنده‌ای که خاطر او   همی شنیدن نام عتاب نتواند
کرامتی کن و بخشایَش از برای خدای   که بیش بندهٔ رنجیده را نرنجاند

[۳۰][1]

بدان ای آفتاب چرخ دانش   که دانا نیست آن‌کو شعر خواند
سخن راهی‌ست کاندر حلّ و عقدش   وجود عقل کل حیران بماند

[۳۱][2]

وجیه ممالک، کریم جهان!   ملائک تو را آفرین کرده‌اند
برای قدم‌های قدرِ تو را   ز هر آسمانی زمین کرده‌اند
کرام از کمین لفظ جان‌بخش تو   نمودار دُرّ ثمین کرده‌اند
سخن‌پروران در ثناهای تو   سخن را از آن به‌گزین کرده‌اند
خطایی که کردم ز من درگذار   که دایم کریمان چنین کرده‌اند

---

۱. نسخه‌ها: ج

۲. افزوده از *سفینهٔ سنا* (خطّی، مجلس ۶۵۱)، ص ۳۲۳.

[۳۲][1]

هنـــر آمـــوز گـــر همـــی‌خـــواهی   کـــه تـــو را بـــی‌غمـــی توانـــد بـــود
کـــــآدمی در میانـــــهٔ اقـــــران   بـــه هنـــر آدمـــی توانـــد بـــود

[۳۳][2]

مجلس عالی علاءالملک مخدوم جهان   آن که رایش رایت اسلام را ناصر بـود
دُرّ نظم بنده را بشکست بر کفّ حسود   عقل گفتا هیچ دل مشکن علا کاسر بود

[۳۴][1]

مادح تو چون تـویی بایـد بـزرگ   گرچـه آراینـدهٔ گـل خَـس بـود
هر که این معنـی نـدارد بـر درت   خامشـی پیرایـهٔ آن کـس بـود

[۳۵][3]

خواجه را چون با گرفتن دست طبع الفت گرفت
نیز از او چیزی گرفتن در جهان مشـکل بـود

---

۱. نسخه‌ها: ج   ۲. نسخه‌ها: د   ۳. نسخه‌ها: د، ج

گــاه دادن تنگــدل گــردد ولــیکن خلــق را
عشوه ندهد زان‌که هم دادن در آن حاصل بود
چــون شــود وقــت گــرفتن در زمــانی چنــد بــار
گر همه زن را بگیرد با کسـی[۱] خوشـدل بـود

[۳۶][۲]

انــدرین مرغــزار کشــت و درود — تیـره و خیـره چنـد خـواهی بـود
چند خواهی به نـاز در بـر داشـت — دل آتـــش‌پرســـت دودآنـــدود
روز و شب خون خود همی‌ریـزی — تــو بــه تیــغ زبــان زهرآلــود
مال و ملک جهان تو را شـده گیـر — چون نباشی تو، مال و ملک چه سود
دودمـــانی در آتـــش انـــدازد — گـــر ضـــعیفی ز دل بـــرآرد دود
عقل داند که بـر زیـان بـوده‌ست — هرکـه را بهـر مـال جـان فرسـود

[۳۷][۳]

باغبـــانی بنفشـــه مـــی‌بوییـــد — گفت کای کوژپشـتِ جامـه‌کبـود
در جـوانی تـو را چـه پـیش آمـد — پیـــر ناگشـــته برشکســـتی زود
گفــت پیــران شکســتۀ دهرنــد — در جـــوانی شکســـته بایـــد بـــود

---

۱. د: همه

۲. نسخه‌ها: ج

۳. نسخه‌ها: د

[۳۸][1]

دریای مکرمت شرف‌الدّین! به وقت لطف   آب گهـــر ز دُرّ کـــلام تـــو مـــی‌رود
خاص از برای توست سعادت که روزگـار   انـــدر پنــاه نعمــت عــام تــو مــی‌رود
شامِ ولی به صفوت صبح تو می‌شـود   صبح عدو چو ظلمت شام تو می‌رود
اقـرار مـی‌کننـد کواکـب بـه بنـدگی   چون بر زمین حدیث غلام تو می‌رود
تو آفتاب جودی و هر سـال آفتـاب   یک ماه در حمایـت نـام تـو مـی‌رود

[۳۹][1]

سپهدار مشرق تویی آن که چـرخ   به چهره چو دولت جناب تو سـود
ز چشـم بـد ار گـردش روزگـار   تـو را زحمتـی داد برداشـت زود
فـروغ تـب تـو کـه هرگـز مبـاد   بـرآورد چـون آتـش از خلـق دود
فلـک از دل مـا طـراوت بکاسـت   ولـــیکن بقـــای تـــو را درفـــزود
بسی شکر حق را کـه بـی‌دردسـر   به راحت بدل گشت رنجی که بود

---

۱. نسخه‌ها: د

[۴۰][1]

ای کــریم جهــان و فخــر زمــن!   مــاهیی ز شســت مــی‌بشــود[2]
بــه ســه دینــار ســرخ دســتم گیــر   هین! که حوری ز دست مــی‌بشــود

[۴۱][3]

سرِ افاضل عالم، اجل مهــذّب دیــن!   کمینه لفظ تو بر خلق پادشــاه شــود
در این تمنّی چشمم سپید شد که مگــر   به سوی بنده تو را رقعه‌ای سیاه شــود
شنوده آمد کز صُلب پاک تو گهــری   نمود عــالم تــا تخــت را پنــاه شــود
وزین طرف دگری کرد ناگهان تحویــل   به صدر عالی تــا شــافع گنــاه شــود
چو این بیامد و آن روی در نقاب کشــید   طلوعِ خورشید آری نقاب ماه شــود

[۴۲][3]

شهاب دین خدای و خدایگان هنــر!   به کنه خاطر پاک تو عقــل درنرســید
رســید قاعــدهٔ قصــر همّتــت جــایی   که جبرئیل در او با هزار پَــر نرســید

---

۱. افزوده از *سفینهٔ ترمذ* (خطّی، کتابخانهٔ مدراس ۱۸۳)، برگ ۱۳۵

۲. در اصل چنین است و ظاهراً کلمه‌ای از مصراع افتاده است.

۳. نسخه‌ها: د

به سمع هیچ شهی وقت استماع سخن ... ز لفظ عذب تو شهوارتر گهر نرسید
هزار میوهٔ دل داشتی ولیک دریغ ... که دست دانش اهل زمانه برنرسید
ز گاه آدم تا وقت پادشاه چو تو ... نصیب بارگه هیچ تاجور نرسید
بدان خدای که اندر حدیقهٔ حدقه ... به جز ز تربیت او گُل بصر نرسید
لوای قدرت او تا سپاه شب نشکست ... شه فلک به سراپردهٔ سحر نرسید
قضای محکم او تا در عدم نگشاد ... ز چار شاخ جهان میوه‌ای به سر نرسید
که در فراق جمال مبارک تو مرا ... رسید اشکی و آن نیز بر جگر نرسید
ز خاک پای تو شد دیدهٔ جهان روشن ... به نور دیدهٔ من غیر نیشتر نرسید
رسید قسمت خلقی ز اهتمام تو جاه ... گناه من هنر آمد اگر به من نرسید
بگو به خاک درِ خویش تا بیاساید ... که از زمانه مرا سر به دردسر نرسید
تو را چه عیب که دست چنار وقت خزان ... ز باغ مردم صاحب‌هنر به بر نرسید
تو کم نکردی از تربیت ولی از بخت ... به سوی طایفهٔ فضل یک نظر نرسید
برای اهل هنر با فلک سخن صد بار ... بلند کردی لیکن به گوش کر نرسید

[۴۳][1]

گر سپاه خصم گردد روز کوشش مار و مور
پیش رمح مارسانت مور باشد پیش مار

۱. نسخه‌ها: د

کشته دان از آب تیغت آتش کین عدو
گر چو آتش روز هیجا سازد از آهن حصار
آفتاب و آسمانت زان مسخّر گشته‌اند
کآسمانی وقت کوشش، آفتابی روز بار
خسروا آن لحظه کز آسیب دار و گیر رزم
هم قضا حیرت پذیرد هم قدر ماند ز کار
تیغ دریارنگ باشد تندسیل کوه‌بر
رمح افعی‌شکل گردد اژدهای نیل‌خوار
گاه باشد نعرهٔ گُردان سموم سینه‌سوز
گاه گردد ناوک پیران عقاب جان‌شکار
مهر با تیغ یمانی هم نباشد در امان
ماه در خفتان نیلی هم نیابد زینهار
تو برانی تیغ در کف همچو مهر تیغ‌زن
آسمانی زیر رانت سبزخنگ راهوار
قدرت و تأیید پیش و یمن و پیروزی ز پس
بخت و دولت بر یمین و فتح و نصرت بر یسار
تا کند مشّاطهٔ ایّام بعد از ماه صوم
از حجاب آسمان رخسارهٔ عید آشکار
در حجاب خاک بادا بدسگالت زان‌که هست
ماه عمرش در محاق و روز عیدش سوگوار

[۴۴][۱]

آن شنیدی که مر سنایی را   گفت روزی یکی که ای مشهور
چه شود گر به یک دو بیت مرا   در جهان همچو خود کنی مذکور
خواجه گفتا که ذکر باقی را   شعر حشری‌ست بی توسّط صور
زنده‌ای کز سخن بود کم نیست   زآن‌که دارد بهشت و حور و قصور
ای بسا عمرو و زید نامعلوم   مانده در حیّز عدم مقهور
ذکر ایشان نرفته در یک غم   یاد ایشان نبوده در یک سور
زندگانی کم از نبات و جماد   سقطانی کم از وحوش و طیور
باز مردان نامجوی چو چرخ   گشته از حال و همچنان معمور
همه عالی چو آسمان از قدر   همه پیدا چو آفتاب از نور
شعرا را طلب که آب حیات   هست نزدیک مرد دانا دور
شاعرانند قادران ضعیف   راست مانند عیسی رنجور
پادشاهان سست‌حال مطیع   روح‌بخشان رنج‌کیش صبور

---

۱. نسخه‌ها: ج

[۴۵][1]

خدایگان کرام جهان[2] نصیرالدّین! — بر آستانهٔ تو لایق است روی کرام
اسیر بار علوّ تو توسن گردون — مطیع طوق مراد تو گردن اجرام
نشاط تو همه با لعبتان مشکین‌زلف — نشست تو همه با دلبران سیم‌اندام
به نزد کلک تو فتوی عقل دارد لهو — به پیش خلق تو دعوی عود باشد خام
قضا متابع دست و دل گشادهٔ توست — ازان زمانه به دست دل تو داده زمام
دل تو کعبهٔ خلق است و من ز[3] حاجت خویش — سزد که بر دل تو شمّه‌ای کنم اعلام
نه از دیار خودم قطع می‌کند گردون — نه بر هوای دلم دست می‌دهد ایّام
ز خوان ناله جهانم توانگری داده‌ست — به زرّ چهره و دُرّ سرشک و لعل کلام
چو من کسی را آخر کم از کفاف ولیک — توانگری‌ست کفاف از جهان بی‌آرام
ز مهتران زمانه دو چیز بس کردم — یکی سلامت خویش و دگر جواب سلام
شراب اصل حرام است در جهان اینک — حرام کرد مرا چون شراب ماه صیام
به جز حلال و حرامی که قوت معهود است — نماند در همه کاشانه از حلال و حرام
بدان خدای که آراست ملک گردون را — به تیغ چشمهٔ خورشید و خنجر بهرام
که جز جناب[4] تو را با کمال شدّت و رنج — در این معانی هرگز نکرده‌ام[5] ابرام
دوام عمر تو باد و بقای دولت تو[6] — که مستعدّ بقایی و[7] مستحقّ دوام

---

۱. نسخه‌ها: د، خ (– ۵، ۸، ۱۰تا ۱۲)
۲. خ: خدایگان جهان کرم
۳. د: به
٤. خ: که گر کمال
۵. خ: نداده‌ام
٦. خ: دوام عمر تو خواهم به آرزو ز فلک
۷. خ: از آنکه عمر خوش توست

[۴۶][1]

در جهان بی لفظ جان‌افزای تو هست جان، لیکن سرِ جان نیستم
زندگی را طلعت جان‌پرورت نیک درمی‌باید و آن نیستم
یادگار از کلک لهوانگیز تو جز همین چشم دُرافشان نیستم
درد را درمان همی‌یابم ولیک بی‌تویی را هیچ درمان نیستم
منّت ایزد را که با اشعار تو زحمت ترتیب دیوان نیستم
بیش از این گر حال من پرسی بدان جز همان حال پریشان نیستم

[۴۷][2]

فریدالدّین جهان لفظ و معنی! غم هجرت ز سر بیرون گذشتم
چو چشمم بی تو اندر گریه آمد همه بر ساحل جیحون گذشتم
چو جانم بی تو اندر آتش افتاد همه بر شاهراه خون گذشتم
در ایّام فراقت کآن مبادا ز انده عیش، دیگرگون گذشتم
ز موزون نظم تو الحمدلله کز آن غم‌های ناموزون گذشتم
گذشتم در دلت وآنگه ز شادی چو اشعار تو از گردون گذشتم
نمی‌دانم که با چندین گرانی بر آن دریای معنی چون گذشتم

---

۱. نسخه‌ها: ج

۲. نسخه‌ها: د (– ٦)، ج (– ۲، ٤)

[۴۸][۱]

یارکان در سخن جگر مخورید	زان‌که من خوردم و سزا دیدم
هیچکس حقّ رنج من نشناخت	گرچه در نظم و نثر کوشیدم
لقمهٔ جاهلان عالم شد	هرچه از جان فروتراشیدم
روزی طبع عام گیتی گشت	آنچه از شاه عقل دزدیدم
گاه از این وقت مدح غم خوردم	باز از آن گاه هجو ترسیدم
به یکی همچو بُخل پیوستم	وز یکی همچو جود ببریدم
حاصل از جنگ این خسان چون نای	در دمی چند بار نالیدم
عمر بر باد رفت و مر کس را	به دمی آب خوش نیرزیدم
وآنچه گفتم به التماس خرد	باز بس پشت دست خاییدم
کرد عالم ز طبع چون دریا	این گهرها که من تراشیدم
بود پیوند جان من به جهان	صدقهٔ جان خویش بخشیدم

[۴۹][۲]

قدوهٔ دولت صلاح‌الدّین! منِ بیچاره چند
غصّهٔ مشتی ریاست‌جوی نامردم خورم
گندمم فرموده بودی چون ندادی لاجرم
تو ز گندم نان خوری و من ز نان گندم خورم

---

۱. نسخه‌ها: ج
۲. نسخه‌ها: د

[۵۰][1]

شاها به خیره بستی دستی به روی طیبت کز وی چو دست موسی برهان همی‌نمایم
تو پادشاه شرقی، من پادشاه نطقم تو در سخا فزایی، من در سخن فزایم
تیغ تو راست قاطع، تیغ مراست ناطق دستی همی گشایی، ورنه زبان گشایم

[۵۱][2]

اگر آید ز دوستی گنهی به گناهی نشاید آزردن
ور زبان را به عذر بگشاید باید آن خشم را فرو خوردن
زان‌که نزدیک عاقلان بتر است عفو ناکردن از گنه کردن

[۵۲][1]

جلال آل حسین و حسن حسام‌الدّین! به حسن خلق تو نازد روان پاک حسن
صفای رای تو محبوب مهوشان ملک نسیم خلق تو معشوق دلبران چمن
خدای داند تا خود چه می‌کند خورشید ز شرم لفظ تو با پاک‌زادگان عدن
به سوی صدر تو معلوم رای پاک تو باد که چند نوبت این بندهٔ غریب‌سخن

۱. نسخه‌ها: د
۲. افزوده از *سفینهٔ سنا* (خطّی، مجلس ۶۵۱)، ص ۳۲۳.

چو نیکخواه تو با شادی آمده‌ست و شده   چو بدسگال تو با صدهزار گُرم و حزن
ولیک حاجتم این است تـا بفرمـایی   که از چه می‌نشود سُدّهٔ منَت مسکن
تو را سخاوت آیین، مرا سخن پیشه   نه من ز مدحت عاجز، نه تو ز پاداشن
به دامن از در تو دیگران گهر برنـد   مرا فکندی بر پشت پای چون دامـن

[۵۳][1]

صدر اجل مهذّب دین در فراق خـویش   آخر چه خواستی ز تـن نـاتوان مـن
بعد از من ار نگاه کنی در سواد خـویش   هم در لطیفه‌های تو باشد روان مـن
جانم به لب نمی‌رسد از فرقتت مگر   وقتی که نظم تو گذرد بر زبـان مـن
دانم ز رنجه کـردن خـاطر هـر آینـه   مقصودت این بود که فزایی مکان مـن

[۵۴][2]

گندمم گفتی، ندادی ای امیر از لطـف حـق
کار من چون دیگران بگذشت بی تیمار تـو
از تو گندم خواستن نهی است کآن هر دانـه‌ای
چنـد آدم یـاد دارد در همـان انبـار تـو

---

۱. نسخه‌ها: ج   ۲. نسخه‌ها: د

[۵۵][۱]

آفتاب فلک فضـل و هنـر شـمس‌الـدّین!
شمس غیـرت بـرد از رای ضیاگسـتر تـو

خواجهٔ چرخ که فرمان‌ده اهل هنـر اسـت
بنـدهٔ نکتـهٔ شـیرین و خـط دلبـر تـو

طـوف مـی‌کـردم در عـالم معنـی روزی
عقـل را دیـدم از معتکفـان درِ تـو

هر کجا راست کنـد خـاطر تـو لفظـی را
کژ نهـد ناطقـه را کلـک سـخن‌پـرور تـو

۵ بخت ثـانی ندهـد مـر شـعرا را در عجـز
تـا نگردانـد دو سـه بـار بـه گـرد درِ تـو

سوختی خود دلم از آتش فکرت صد بـار
گـر نبـودی دل مـن راوی شـعر تـر تـو

کـرده‌ای ذکـر مـن و خـادم کهتـر آری
معدن فضل تـویی آن سـزد از گـوهر تـو

۱. نسخه‌ها: د

[۵۶][1]

چنـد انـدر روزگـار دون‌پرسـت | کـار عـالی‌همّتـان ناسـاخته
بس تفاوت نیست چون می‌بنگرم | کـار مـا ناسـاخته یـا سـاخته
گو فلک می‌ساز بـا هـر ناکسـی | چون نبُد یـک روز بـا مـا سـاخته

[۵۷][2]

ای دل و جـان بـه یـاد تـو زنـده | همـه فـانی تـو حـیّ و پاینـده
مهرت از هـر دلـی کـه سر بـرزد | بدهـد جـان چـو صبح در خنـده
بـه زبـان نـام تـو چگونـه بـرم | بـا چنـین خـاطر پراکنـده
بـه خـدایی خـویش درگـذران | هـر خطـایی کـه سـرزد از بنـده

[۵۸][1]

سـخن‌آرای، شـمس دیـن خـدای | کـه دم از مـرد مـی‌زنـد گـه‌گـه
بـر درِ دوسـتان دیرینـه | تبـر درد مـی‌زنـد گـه‌گـه
در سـخن‌هـای مـن همـی‌شـنوم | کـآهن سـرد مـی‌زنـد گـه‌گـه

---

۱. نسخه‌ها: د

۲. نسخه‌ها: ج

[۵۹][۱]

سید اشرفی در جواب وی گفته

پادشـــاه جهـــان شـــهاب‌الـــدّین!   عـــدل تـــو محـــو کـــرد بیـــدادی
سوســـن از بـــازوی سرافشـــانت   یـــک زبـــان دارد و صـــد آزادی
این چه گل بود کـز حدیقـهٔ طبـع   دســته‌دســته بــه مــن فرســتادی
وز ســـر بنـــده‌پـــروری کـــرده   بنـــده‌ای را خطـــاب اســـتادی
حاصـل ایـن سـینهٔ پُـر از غـم را   شــاد کــردی کــه شــادمان بــادی

[۶۰][۲]

صدر جان‌پرور بهاءالدّین که هست   هــر دمِ او خــون‌بهــای اشــرفی
همّتش را بین که می‌ریزد چو ابـر   دُرّ مکنـــون زیـــر پـــای اشـــرفی
فــتح بــاب رای او درهــا گشــاد   تـــا ثنـــا گســـترد رای اشـــرفی
آفتـاب دانـش اسـت و سـایه‌وار   در قفـــای او دعـــای اشـــرفی
یا رب آن مخدوم را معصـوم دار   ز آفـــت دوران بـــرای اشـــرفی

---

۱. نسخه‌ها: د، ج (– ۲)، خ، (عنوان از د، خ)

۲. نسخه‌ها: ج

[۶۱][1]

تا دور گشتم از تو، نزدیک اهل دانش   والله که سعی کردم در خون شادمانی
پرسیدی‌اَم به نظمی با نثر هم‌طویله   خوش چون زبان شیرین لیکن سرِ زبانی
ترسان نگاه کردم دیدم به وقت خواندن   چون مال در غریبی، چون عشق در جوانی

[۶۲][2]

بهاء دین، خلف صدق خاندان ادیب   که چون فواید جدّ است سر به سر معنی
بداند آخر کاندر هوای خدمت او   تنم به مهر اسیر است و دل به عشق فدی
ز خاک درگه او بهره یافتی چشمم   اگر به چشم خرد نیستی غریب اعمی

[۶۳][1]

ای که پیِ حرص و هوا می‌روی   راه نه این است کجا می‌روی
نیک ز بد باز ندانی همی   زان پی هر چیز فرا می‌روی
بر طمع سود زیان می‌کنی   از پی راحت به بلا می‌روی
نیستی آگه که تو بی‌خویشتن   دم به دم از خود به فنا می‌روی
یک جهتی تا که نه‌ای در نماز   چون به نمازی همه جا می‌روی

---

۱. نسخه‌ها: ج   ۲. نسخه‌ها: د، ج

[۶۴][۱]

قـــدوهٔ اقبـــال، نـــور دیـــن پیمبـــرا!	در صُوَرت هست نور لطف خدایی
آنچه فلک می‌کند ز حادثـه بـا مـن	والله اگـر مـی‌کنـد هـزار خطـایی
دی ز ره دور دوستیم رسـیده‌سـت	خوش‌نفس و گرم چون بتان سرایی
هرچه مرا در وثاق ریزمریـز اسـت	کرده‌ام از بهر نان و گوشت، بهـایی
وآمده‌ام تا بـه سـوز سـینه بگـویم	کز که کنم پـاره‌ای شـراب گـدایی

[۶۵][۲]

دی شاعرکی گَنده‌تر از سبلت مـرده	نزدیـک یکـی مرثیـه‌ای بـرد بهـایی
بگرفت یکی جبّه و دستار و دو دینـار	بی آنکه هجا کرد و تقاضای گـدایی
من مدح به نزدیک تو آوردم و خوانـدم	پـاکیزه‌تـر از شـعر معـزّی و سـنایی
چیزیم ندادی تو و شـرمنده نگشـتم	از جمله سرای تو به یک نان سرایی
نزدیک همه خلق یکی نیک بیندیش	تا مرده سـتودن بـه یـا زنـده‌سـتایی

---

۱. افزوده از *سفینهٔ سنا* (خطّی، مجلس ۶۵۱)، ص ۳۱۳.

۲. نسخه‌ها: د

ترجیع بند

[۱]❋[1]

مرا به دولت هجران یار چیست که نیست به هر چه درنگری جز قرار چیست که نیست
به وقت دیدن رخسار او که باقی باد بگو ز خرّمی نوبهار چیست که نیست
مرا ز حادثهٔ روزگار ترساند ورای حادثهٔ روزگار چیست که نیست
نتیجه بر دل تنگم برون ز اندازه ز رنج و غصّه و اندوه یار چیست که نیست
دلِ پُرآتش و چشمِ پُرآب و سینهٔ چاک بر این قیاسم از او یادگار چیست که نیست
اگر ز یار وفا نیست از زمانه مرا به جز بقای خداوندگار چیست که نیست

زهی هوای جهان عمر تو که باقی باد
هوای تو سوی رود و سرود و ساقی باد

---

۱. نسخه‌ها: د، خ (– ۱ تا ۲۳، ۲۶، ۳۳، ۳۷، ۴۰)

فتاده گیـر دل از گریـه در کنـار مـرا　　که نیک طرفه فتاده‌ست با نگار مـرا
ز عشق یار قرارم نماند و مـی‌ترسـم　　که روزگـار بمانـد بـدین قـرار مـرا
ز روزگار بـود رنـج عاشـقان لـیکن　　بود که یـار بمانـد بـه روزگـار مـرا
غمش کفایت جان و دل خراب من است　　به‌خیره با طمع وصل او چه کار مـرا
چو گفتمش که جفا کم کن از برای خدای　　کرم نمود و جفا گفت بی‌شمار مـرا
به حقّ من[1] چه رسد درد عشق او بس نیسـت　　فراق خدمت مخـدوم حقگـزار مـرا

زهی هوای جهان عمر تـو کـه بـاقی بـاد
هوای تو سوی رود و سرود و سـاقی بـاد

دلم شکست و ز دلبر خبـر نمـی‌دارم　　حریف درد جـز آه سـحر نمـی‌دارم
امیــد دیــدن دلــدار تــا مــرا دل داد　　به جان او که جز آن دل دگـر نمـی‌دارم
ز حال محنت من گر تـنم نمـی‌دانـد　　تو می‌ندانی یا رب کـه زر نمـی‌دارم
پیام داد به تلخی ز می چو هار شدی　　جــواب دادم آری شــکر نمــی‌دارم
ز دل که بحر غم اوست درگذشتم لیک　　ز دست مجلس عالی گذر نمـی‌دارم

زهی هوای جهان عمر تـو کـه بـاقی بـاد
هوای تو سوی رود و سرود و سـاقی بـاد

---

۱. د: او

تویی که دست تو دریا و کان تواند بود   در تو ملجأ خلق جهان تواند بود
حسام تو که بلایی‌ست در زمان، آخر   ز فتنه حامی آخر زمان تواند بود
فلک ز قدر تو تحت‌الثّری تواند گشت   جهان به عهد تو دارالأمان تواند بود
بگوی هم تو که در سرّ[1] غیب یک دلجوی   ز نور رای تو هرگز نهان تواند بود
کسی شود ز ثنای تو غرقه در گوهر   که تیغ‌وار همه تن زبان تواند بود
دریغ بنده ثناگوی بود و خدمتکار   گر این نباشد باری همان تواند بود

زهی هوای جهان عمر تو که باقی باد
هوای تو سوی رود و سرود و ساقی باد

اگر سخای کفت ضامن جهان نشود   جهان خزینهٔ ارزاق انس و جان نشود
عدو ز تیغت امان جوید و نیندیشد   که گرگ گرسنه بر برّه مهربان نشود
به فرّ بخت جوان بود از زمانهٔ تو   جهان پیر عجب باشد ار جوان نشود
اگر نه عمر تو خواهند خاص و عام جهان   دعای کس ز زمین سوی آسمان نشود
به اعتقاد منم بندهٔ تو و دانم   که رای پاک تو در بنده بدگمان نشود
به یک گذاشتن خدمت خود ار گویی   فروگذارم نی‌نی بگوی آن نشود

زهی هوای جهان عمر تو که باقی باد
هوای تو سوی رود و سرود و ساقی باد

۱. خ: ستر

تویی که در تو چنان کآن تویی ثنا نرسد   به گرد موکب تو هیچ توتیا نرسد
کجا روی که تو را بخت بر عقب نرود   کجا رسی که تو را فتح در قفا نرسد
به جز هوای تو در سینهٔ فلک نبود   به جز رضای تو در گلشن قضا نرسد
کمال قدر تو از عقل بازمی‌جستم   به‌خشم گفت: «خموش این سخن تو را نرسد»
ز جور حادثه ناگفتنی‌ست قصّهٔ من   از آن به بارگه عالی شما نرسد
نمی‌رسد به جناب تو روی من آری   در آن بهشت که طوبی رسد گیا نرسد
به ذات پاک تو نزدیک باد عزّ و بقا   که بندگان را از دور جز دعا نرسد

ترکیب‌بند

[۱][1]

بی‌سبب جوری که این طاق مدوّر مـی‌کنـد

روز و شب باید کشیدن تا کجا سر می‌کنـد

چون صراحی گشت خون‌آشام و ما را روز و شـب

در کف ایّام سرگردان چـو سـاغر مـی‌کنـد

هر کجا شادی نمود این کوژپشت روزگـار

ناگهان بینی که غم چون موی سر بر می‌کند

آن که زد در دامن آخر زمان با خاص و عام

لاف استغنا، چو قارون خاک بر سر می‌کنـد

۱. نسخه‌ها: د

دهر دون‌پرور که روزش همچو شب بادا سیاه
از جفـا تـا مـی‌توانـد بـا هنـرور مـی‌کنـد

بستهٔ کتم عدم باد این جهان بـی‌ثبـات
تا نیابد زو غباری خاطر اقضی‌القضات

کی بود کاین قلعـهٔ فیـروزه را ویـران کننـد
شیر گـردون را اسـیر شـیر شـادروان کنند

هستی این گوی اغبر را که ساکن جـوهری‌سـت
گرد میدان عدم چون گوی سـرگردان کنند

بــی تغیّــر خاکیــان عــالم اجســام را
در تحمّـل سـاکنان روضـهٔ رضـوان کننـد

رنــج را از خطّــهٔ ارواح دســتوری دهنــد
مــرگ را در چاربــازار بقــا قربــان کننــد

پاکبــازان پــیش الــوان بقــا خــرّم شــوند
شهسواران گرد میـدان رضـا جـولان کننـد

نوربخشان سر کوی حقیقـت را چـو شـمع
در میـان مجلـس ابـرار جـان‌افشـان کننـد

تــا ببیننــد انبیــا مــر عــالم معمــور را
قــدوهٔ اقبــال یعنــی قــدوهٔ منصــور را

آن که از باد فنا شاخ وجـودش درشکسـت
میوهٔ دل بود لیکن میـوه، دارش برشکسـت
از تجمّل پـای همّـت بـر سـر کیـوان نهـاد
وز تحمّل آرزوهـا بـر لـب کـوثر شکسـت
دُرّ دریای معانی خواست گشـتن گـوهرش
چون حوادث روی بنمود آن معانی درشکست
تا برفت آن نور دیـده، دیـده بـی دیـدار او
آب دریا برد و قدر و قیمت گوهر شکسـت
دیده‌ها از فرقت او از مـژه جیحـون گشـاد
سینه‌ها از غیرت او در جگر خنجر شکست
از مـــدار آفـــرینش عقـــل برتـــر یـــافتی
تا رسیده با بلاغت جسم دریا برشکست (؟)

....
....[1]

گنبـد نیلـوفری را گـر غـم جـان داشـتی
کی فنای عمـر او را سـهل و آسـان داشـتی
ورنه تیرش را نخسـتین انبیـا بـودی هـدف
بـر وجـود او گشـادی یـا دلِ آن داشـتی

۱. بیت ترکیب افتاده است.

گر جهان را عقـل بـودی آن جهـان جـاه را
چون بصر در دیده و چون لطف در جان داشـتی
نــور رایــش را نــدیم شــاه انجــم ســاختی
خــاک پــایش را قــرین آب حیــوان داشــتی
از بـــرای او گزیـــدی آنچـــه بهتـــر یـــافتی
پیش رای او کشیدی هرچـه امکـان داشـتی
همّتش عالی فتـاد ارنـه زمانـه عـزم داشـت
تا بدین قرص خورش صد سال مهمان داشتی

در فراقش گر عزیزالدّین بسی دل ریش کرد
سود کی دارد چو بر دانش عزیز خویش کرد

ای که چون گل در چمن با دیدهٔ تـر مانـده‌ای
بی پسر گریان چو یعقـوب پیمبـر مانـده‌ای
آفتاب طلعت او آن چـو نـور جـان لطیـف
در کسوف افتـاد تـا بـا دیـدهٔ تـر مانـده‌ای
دور گردون چون هماره زیردست امر توسـت
اندرین معنی چرا زو دست بر سر مانـده‌ای
گر اجل بر دُرّ پاکت خیـره‌ای، در دَم بمـال
گــوش او را تــا نپنــدارد کــزو درمانــده‌ای
شخص دلبند تو را ضـعفی رسـیده از اجـل
ای عجب تو دیگران را روح‌پـرور مانـده‌ای

چون مسیحا دوست می‌داری چرا فرزنـد را
در میان خاک تیره خوار و مضـطر مانـده‌ای
آفتــاب گرســنه [آن] ذرّه‌ای از رای تــو
گرچه مجرم نیست اینک می‌فتد در پای تو

۳۵ زآتش هجر جگرگوشه، جگـر بریـان مکـن
عرش هم طاقت ندارد ساعتی افغـان مکـن
چون گل رخسار او را برگ این بستان نبود
خویشتن را نوحه‌گر چون بلبل بستان مکـن
یوسفی در چاه ماند از چشم بد، یعقوب‌وار
روضـۀ مینـوی دل را خانـۀ احـزان مکـن
در حجاب ابر مانـدت از خجالـت آسـمان
بی نهایت لطف داری آنچه او کرد، آن مکن
چون تو گردونی به سیر کوکبی حیرت میار
چون تو دریایی به ترک گوهری نقصان مکـن

غزليّات

[۱][1]

ای چون هــوا لطیـف و منـوّر چـو آفتـاب

چشم بد از تو دور که خوب آمـدی ز خـواب

جمشـــید تاجـــداری بـــا کهتـــران بســـاز

خورشـید نوربخشــی بــر عــاجزان بتــاب

صــافی‌تــری ز بــاطن صــوفی هــزار بــار

صـافی کنـد هـر آینـه در حلقـه اضـطراب

ارواح انبیـــا ز ســـماع کـــلام تـــو

چون چشم خوب‌رویان مستند بـی شـراب

---

۱. نسخه‌ها: ج

ای خوش‌نفس چو غنچهٔ گل، هست مدّتی
تا من ز دل در آتشم، از دیده در خلاب

تا در فراق دل دهد از دلبران پیام
تا در نشاط خوش بود از دوستان عتاب

[۲][1]

یک سرم مغزِ آن دل‌آزار است ـــ یک دلم آرزوی دلدار است
گفتم از جور او بیازارم ـــ باز گفتم چه جای آزار است
حاصل از عشق او نصیب دلم ـــ گر همه اندک است بسیار است
گو ببر جان سخت‌کش لیکن ـــ دست بر دل منه که افگار است
لب جان‌بخش تو چنان افتاد ـــ که مسیحش به جان خریدار است
زان‌که از غایت گرانجانی ـــ بر جهان از وجود او بار است
زیر ران مراد تو باری ـــ ابلق روزگار رهوار است

---

۱. نسخه‌ها: ج

[۳][۱]

به‌جان از تو دلم روزی امان خواست غم عشقت نخست از جان نشان خواست
ز من جانی بگیر و بوسه‌ای ده بدان منگر که ارزان یا گران خواست
برای جستن وصل تو جان را ز تن بیرون همی‌کردم همان خواست
خیال تو شبی نزد من آمد ز جان خوشتر چه بود از دیده آن خواست
تو جانی از تو خواهم خواست یاری که از جان هرچه دل خواهد توان خواست

[۴][۱]

وصل رخ تو محال کاری‌ست اندیشهٔ تو عظیم باری‌ست
آنجا که جمال می‌نمایی در هر چشمی یکی بهاری‌ست
ما را غم تو چو جان عزیز است یعنی که ز صبر یادگاری‌ست
افتادهٔ چشم خرده‌گیرت در هر قدمی بزرگواری‌ست
دیوانهٔ روی چون نگارت در هر کویی یکی نگاری‌ست
گستاخ همی زیَد دل آری داند همه‌کس که دوستداری‌ست
این شیب فرو گذاشتی‌هاست (؟) سبحان‌الله چه سخت کاری‌ست

---

۱. نسخه‌ها: د

[۵][۱]

چون روی تو ماه بر سما نیست   چون زلف تو مشک در خطا نیست
یک ذرّه وفات نیست با کس   ور هست به روزگار ما نیست
رفتن سوی سوخته‌روانان   در مذهب تو مگر روا نیست
بر مردم چشم من بنه پای   گر خاک درِ تو هست یا نیست
هستت همه چیز جز وفا لیک   نتوان گفتن که آن چرا نیست
گر نیست دل من از غمت شاد   باری به عنایت وفا نیست
در جمله به عهد دولت تو   بنمای کسی که در بلا نیست

[۶][۱]

کس نیست که مشتاق لب چون شکرت نیست
مانا که ز شیرینی آن لب خبرت نیست
کردی به همه شیوه دل‌آشوبیِ دیگر
یک شیوه وفا بود نکردی مگرت نیست

۱. نسخه‌ها: د

هرچند که من هیچ ندارم تو کجایی
آخر تو کجایی که دلم بر اثرت نیست
در جلوهٔ اندوه تو جان بود نهادیم
شکرانهٔ آن را که سوی ما نظرت نیست
لابد ز رخ خوب جفا بیشتر آید
مندیش و جفا کن که ز لابد گذرت نیست
جان بر نفسی ماند ز عشق تو غم من
آخر نفسی نیست اگر بیشترت نیست

[۷][۱]

گر سیم‌بری چو یار من نیست — چه سود چو در کنار من نیست
گویی چه کنی جفاش چندین — این کار به اختیار من نیست
خود گویی در جهان غمی نیست — کآن بر دل بیقرار من نیست
جور و ستمی که می‌نماید — اندر خور کار و بار من نیست
لطفی‌ست که می‌کند وگرنه — آن لایق روزگار من نیست

---

۱. نسخه‌ها: خ

[۸][۱]

آن است که در عشق تو فریادرسی نیست
ورنه چو من از سوختگان تو کسی نیست
دل را هــوس وصــل تــو افتــاد دریغــا
آری چه شود هیچ دلی بی هوسی نیســت
چون بر دل نازک غم چــون کــوه نهــادی
بیچاره مرا گفت مخور غم که بسی نیست
گر هم‌نفســی نیســت دلـم را بـه غـم تـو
این هست که بی یاد تو باری نفسی نیست
تــا پُــر نشــود دامــن دلــدار مــن از دُر
از دیده تو غم خور که مرا دسترسی نیســت

[۹][۱]

غم چو مرا بسـته یافـت تیـغ جفـا برگرفـت
غمـزۀ دل کـآن بدیـد دسـت دعـا برگرفـت

۱. نسخه‌ها: د

بـدرهٔ عشّـاق را چشـم تـو آن گـه دریـد
کـز هـوس زلـف تـو چنـگ برابـر گرفـت
صبحدمی چون رسید درد تو آن خـوش‌حریـف
دل قـدحی مـی نهـاد، جـام بـلا برگرفـت
غمزهٔ خونریز توست آن‌که به یک زخم خـویش
چند کهـن خـون صـاف از دل مـا برگرفـت
در من اگر چشم تو قصـد بـدی مـی‌نداشـت
صـبر مـرا از میـان هجـر چـرا برگرفـت
از همه بیچارگانْت عشق که را چاره سـاخت
وز همـه افتادگانْـت وصـل کـه را برگرفـت
خوش چمن افتاده است روی تو لیکن چو گـل
هـر کـه بـر او دل نهـاد دل ز بقـا برگرفـت

[۱۰][1]

هـوای روی[2] یـارم در سـر افتـاد   دل بیچـاره بـاز از سـر درافتـاد
ز هجـرانم چـو مـویی کـرد لاغـر   گنـاهم اینکـه کیسـه لاغـر افتـاد

---

۱. نسخه‌ها: د، ج (– ٤ تا ٦)، خ (– ٥، ٦)

۲. خ: نشاط عشق

به عمر خویش با من یک سخن کرد[۱]   همین کآغاز کرد اندر زر افتاد
دلم در عالم زلفش[۲] همی‌تاخت   چو در شب تاخت جایی دیگر افتاد
چه‌ها بود آن که چشمش با جهان کرد   که چشم آن همه بر عنبر افتاد
مرا می‌خواست کشتن ای دریغا   چه مانع شد که این معنی برافتاد
از او بر می‌خورد هر کس ولیکن   درخت بخت ما خود[۳] بی‌بَر افتاد

[۱۱][۴]

جان ز چشمت امان نمی‌یابد   دل ز وصلت نشان نمی‌یابد
از لبت بوسه یافتن سهل است   وهم، راه دهان نمی‌یابد
شاد بادی که در ولایت تو   یک دل شادمان نمی‌یابد
باد پیمود صحن بستان را   چون تو سرو روان نمی‌یابد
بی تمنّای وصل تو هرگز   دل مجروح جان نمی‌یابد
برّه از گرگ شد چنان ایمن   که به دارو شبان نمی‌یابد
جاودان باد عمر تو هرچند   عمر، کس جاودان نمی‌یابد

---

۱. خ: راند   ۲. خ: دلم در زلفش از بهر لبش   ۳. ج: درخت طالع ما
٤. نسخه‌ها: ج

[۱۲][۱]

دیده چون در صورت آن ماه خوش‌خو بنگـرد
از قدم تا فرق جان بینـد چـو نیکـو بنگـرد
جان دو باید بیدلی را کو به چشـم عاشـقی
در رخ آن زادهٔ تیگـــین و بیغـــو بنگـــرد
او چنان بسیارجور و مـن چنـین انـدک‌بقـا
رحمت مخدوم بایـد تـا بـه هـر دو بنگـرد

[۱۳][۲]

ز غم ار ببارم اشـکی دلـش از گهـر بگیـرد
به شب ار بـرآرم آهـی گـذر سـحر بگیـرد
مـنم و دو چشـم گریـان ز بـرای دیـدن او
به طفیل خاک پـایش بـه بـرم مگـر بگیـرد
چو ز درد او بگریم دل ابـر خـوش بسـوزد
چو ز روز خود بگریم شـب تیـره سـر بگیـرد

---

۱. نسخه‌ها: ج ۲. نسخه‌ها: د

نزنم ز بیم هر شب مژه تـا سـحر کـه ناگـه
چو ز سـر برآیـد آبـم غـم او گـذر بگیـرد

دل و جان و هرچه دارم به خیال او به رشوه
بـدهم اگـر بـدانم ز مـن ایـن قـدر بگیـرد

[۱۴][۱]

چـــرا دل راه ســـودا مـــی‌نگیـــرد　　عنـــان یـــار رعنـــا مـــی‌نگیـــرد
غـــلام آن چنـــان یوســـف نباشـــد　　که زلفـش جـز زلیخـا مـی‌نگیـرد
لبش جان خواست از اشکم بپرسید　　مگـــر لؤلـــؤ لالا مـــی‌نگیـــرد
دل و جانی کـه بـودم نقـد کـردم　　خیالش گفـت ایـن‌هـا مـی‌نگیـرد
بنـــامیزد بـــه وقـــت بوســـه دادن　　دلـش ز امـروز و فـردا مـی‌نگیـرد
تنم چون ذرّه‌ای گشته‌ست و هرگز　　در آن دل ذرّه‌ای جـا مـی‌نگیـرد
ز دام زلـــف او خشـــنود از آنـــم　　کـــه الّـــا مـــرغ دانـــا مـــی‌نگیـــرد
همین عیب است چشم مست او را　　کـه بـا مـا جـام صـهبا مـی‌نگیـرد
به طبع خوش دل از جان برگرفتم　　چـو او را هـیچ از مـا مـی‌نگیـرد

---

۱. نسخه‌ها: د، ج

[۱۵][۱]

چو قدّش سرو در گلشن نباشد   چو لعلش باده در بهمن نباشد

اگر ماند به رویش اندکی گل   عبیرش گرد پیراهن نباشد

به چشمش چشم آهو نیک ماند   ولیکن جادو و پُرفن نباشد

اگر وقتی قضا را باز جوید   که را یابد که در شیون نباشد

که را باشد تنِ بار فراقش   مگر کُه[۲] را که جان در تن نباشد

دلا وقتی کزو جانی بیابی   چنان باری که آن از من نباشد

[۱۶][۳]

آنچه با جان لطف جانان می‌کند   کافرم گر آب حیوان می‌کند

خوشتر از باد است لطف سرسریش   لیک عاشق را پریشان می‌کند

رنج من شاید نمی‌داند که چیست   یا علی‌رغمِ مرا آن می‌کند

---

۱. نسخه‌ها: د، خ (– ۳، ٤، ٦)   ۲. خ: آن   ۳. نسخه‌ها: ج

[۱۷][۱]

یاری که چون جهان همه قصدش به جان بود
عمـر اسـت، اگـر وفـا نکنـد جـای آن بـود
در کوی عاشقی طلب وصل او خوش است
وقتی که سـیم در کـف و زر در میـان بـود
چشمم که چشمه‌ای‌ست همه روز در غمـش
شـب بـا خیـال قامـت او بوسـتان بـود
گر جان به لب رسید برش، گو گزیـر نیست
دل را ز یار، خاصه ز یـاری کـه جـان بـود

[۱۸][۲]

جان ز تو گریان چو ابر گرد جهان مـی‌رود
لعـل ز بیـداد تـو نوحـه‌کنـان مـی‌رود
رویِ چو گلزار توست مونس دل‌های تنگ
هوشِ دل من مـدام سـوی تـو زان مـی‌رود

۱. نسخه‌ها: ج
۲. نسخه‌ها: د

گفتی کس در جهان وصل مرا درنیافت
دیده بر این ایستاد، دل به گمان می‌رود
بس عجب آمد مرا زان‌که به وقت نشاط
مانده سر کوی تو، لاله ستان می‌رود
۵ گر همه در کان سنگ هست غم عشق تو
جان نفسی نازَده دل به نشان می‌رود

[۱۹][۱]

در چشم یار خدمت ما دردسر نمود
من بندگی نمودم او را دگر نمود
عمرش دراز باد که چشم پُرآب من
تا بیشتر گریست جفا بیشتر نمود
قصدی که کرد غمزدگان را حیات گشت
تلخی که گفت سوختگان را شکر نمود

۱. نسخه‌ها: خ

[۲۰][1]

تا حاجت یک دل ز تو دلدار برآید
صدبار جهان گرد سر کار برآید
آشوب جهانی و جهان با همه شوخی
در جور کجا با چو تو دلدار برآید
صد نامه و زاری چو فروخواند غم تو
آخر ز یکی نام من زار برآید
هر عاشق خسته که به روی تو فرورفت
چون غنچهٔ گل با دل پُربار برآید
بر خاک سر کوی تو چندان بنهم روی
کز خاک تن کشتهٔ تو خار برآید
می‌کن ستم ای ماه که برگ ارچه لطیف است
از دفتر عشّاق ستمکار برآید

[۲۱][2]

با دلم درد برنمی‌آید — وز درم یار درنمی‌آید
گل نیاراست خویشتن لیکن — در رخش خوب‌تر نمی‌آید
بس که در کار خود فرونگرم — بی غمم کار بر نمی‌آید

---

۱. نسخه‌ها: د

۲. نسخه‌ها: خ

[۲۲][۱]

گل چو رخسار یار می‌باید — مُل ز دست نگار می‌باید
یار لطفی همی‌نماید لیک — یاری روزگار می‌باید
همچو دست سپاه‌دار جهان — دلبری حق‌گزار می‌باید

[۲۳][۱]

اشرفی تا یک نفس مانده‌ست بی دلبر مباش
در جهان بر عشق زن، در بند سیم و زر مباش
دل ز پیری مشکن ار با دوست طبعت درشود
در نشاط و خوشدلی از صد جوان کمتر مباش
تا شرابی هست کس را بهتر و مهتر مخوان
تا حریفی هست کس را بنده و چاکر مباش
با رخ معشوق خوش زی کمتر از گلبن مشو
بر لب دلدار برزن کمتر از ساغر مباش
تا ز می دیوانه باشی پند من بشنو چو جان
بستهٔ بند چهار ارکان و هفت اختر مباش

---

۱. نسخه‌ها: ج

[۲۴][1]

خون دل غمگـین را بـر چهـره جگـر یـابم
تا وصل تو را روزی چون خوی تو دریـابم
سوزم چو سحر بر تو روشــن نشـود هرگـز
تــا بــوی ســر زلفــت هنگــام ســحر یــابم
جان بود مـرا حاصـل بـر بـوی وصـال تـو
اینـک بـه صـبا دادم تـا از تـو خبـر یـابم
تا هست خیالـت را در چشـم مـن آمدشُـد
پیوســته خیالــت را بــا دُرّ و گهــر یــابم
۵ سوز جگر افزون شد در عشق تو گو می‌شو
چون با غم تـو گرمـی از سـوز جگـر یـابم
روزی که زنی خنده بر کار مـن از شـوخی
تا نگـذرم از کویـت بـر خـاک شـکر یـابم
با لعل گهرپوشت یـک شـب ز سـرِ مسـتی
چون خاک درِ خاقان باشـد کـه ظفـر یـابم

۱. نسخه‌ها: د

[۲۵][۱]

بـا تـو بنشسـتم ز جـان برخاسـتم   درپـذیرم کـز جهـان برخاسـتم
تا شدی در کینهٔ مـن، چـون کـلاه   از سـر صـد مهربـان برخاسـتم
چـون بدیـدم دسـتبردِ چشـم تـو   در جفـا بـا آسـمان برخاسـتم
جز وصالت هرچه بود اندر جهـان   هم تو مـی‌دانـی کـز آن برخاسـتم
چون تو جانی با کسی منشین که من   بـا تـو بنشسـتم ز جـان برخاسـتم

[۲۶][۱]

در حسـن چـو تـو دگـر ندیـدم   در عشـق ز خـود بتـر ندیـدم
بـا لـذّت تلخـیِ جوابـت   بـس فایـده در شـکر ندیـدم
بـا روی تـو کـار و بـار خورشـید   یـک ذرّه بـه چشـم در ندیـدم
از خـاک درِ تـو داشـتم شـرم   آن روز کـه دیـده تـر ندیـدم
گفتـی کـردی کنـار، دریـا   آری ز غمـت گـذر ندیـدم

---

۱. نسخه‌ها: د

[۲۷][1]

چند برای دیـدنت زحمـت دیـدگان کشـم
بر درِ آن و این دوَم، طعنهٔ ایـن و آن کشـم
از سـر رحـم گفتـه‌ای دردکشـیٍّ مـن روا
درد تو را چو یافتم پس بکشم، به‌جـان کشـم
چشم تو همچو آسمان با من اگر ستم کنـد
آخر از او کشم ستم به کـه ز آسـمان کشـم
چون‌که ز پیش چشم من زود روان شوی مـرا
دل ندهد که بی رخـت دردسـر روان کشـم
۵ با دل من چنین که تو تیـغ جفـا کشـیده‌ای
سخت عجب بود اگر بی تو یکی زمـان کشـم

[۲۸][2]

منم آن که خود را برای تو جـویم غلام تـو باشـم هـوای تـو جـویم
دهم مال و از وی بقای تو خواهم دهم جان و از وی رضای تو جویم
چو چشمی گشایم جمال تو بیـنم چو جانی بیـابم بـلای تـو جـویم
چو از جان برنجم رکاب تو گیـرم چو از کعبه مانم سرای تـو جـویم

---

۱. نسخه‌ها: د ۲. نسخه‌ها: ج

[۲۹][1]

شرط است حاجت از لب دلدار خواستن
از غم فغان نمودن و زنهار خواستن
بیداد از آن دو زلف قمرپوش یافتن
انصاف از آن دو لعل شکربار خواستن
گه اشک خونی از هوس دوست ریختن
گه نور دیده از نظر یار خواستن
از ما وصال جستن و در رنج زیستن
از دوست ناز کردن و دینار خواستن

[۳۰][2]

مستم ز جام لعلت، ساغر پُرآب‌تر کن
بگشای چشم مستت، در حال من نظر کن
صبح است و شمع گریان، ما را شراب دردِه
روز است و چنگ نالان، ما را ز خواب برکن
بستان عشق خود را از وعده بر فلک بر
مستان چشم خود را از باده بیخبر کن

۱. نسخه‌ها: ج
۲. نسخه‌ها: د

چون کار وصل رویت بی زر نمی‌برآید
با درد عشق‌بازی کار مرا چو زر کن
بیمار توست جانا این جان خون‌گرفته
از روی و لب مر او را تدبیر گلشکر کن
دُرّی که دیده دارد از وی بخواه و بشکن
زرّی که چهره دارد از وی بخواه و تر کن
از شمع در فراقت سوزان‌ترم همه شب
زان تا چو من نسوزی از سوز من حذر کن

[۳۱][۱]

ای موشّح دلت به دُرّ ثمین　　چمنی یا نگارخانهٔ چین
خرد از صحبت تو خُرده‌شناس　　نظر از دیدن تو روشن‌بین
خطّهٔ دلگشای باطن تو　　منزل سالکان علّیین
عرصهٔ جانفزای خاطر تو　　مجمع طوطیان شکّرچین
چمنی تو ولی پُر از جوزا　　صدفی تو ولی پُر از پروین
سرِ بیمارِ بخت جست و نیافت　　بهتر از آستان تو بالین
ای سلام تو انس روح‌الله　　وی کلام تو مهر حورالعین
از یمین تو بی‌یسار نماند　　هر که بشناخت از یسار، یمین

۱. نسخه‌ها: ج

[۳۲][۱]

ای حسن با جمال تو بازار یافته   اندیشه از وصال تو آزار یافته
تو آفتاب حسنی و عکس جمال تو   چون مشتری هزار خریدار یافته
تعویذ من تمام نکردی که در سماع   در گردن تو دست چو طومار یافته
جان مرا رخِ تو چو پروانه سوخته   عشق مرا غم تو چو طیّار یافته
هر کس که چشمِ شوخ تو دیده به هر نظر   در دل نشانِ غمزهٔ خونخوار یافته
باد صبا ز زلف تو در هر سپیده‌دم   با خود هزار کلبهٔ عطّار یافته
هر کس که با غم تو نکوشیده در جهان   از غم ز کار مانده و غم کار یافته
تفصیل عاشقان تو را برشمرده عقل   اندک شمار کرده و بسیار یافته
از نقطهٔ دهان تو امّید را دلم   در گرد نقطهٔ تو چو پرگار یافته
مرغ طبیعتم به گهِ وصف لعل تو   آب حیات در سر منقار یافته
بودم گمان و گشت یقینم که در جهان   جوینده هست و نیست کسی بار یافته
ذکر کمان ابروی تو هر که کرد زود   زه در دهان خویش چو سوفار یافته

---

۱. افزوده از *لباب‌الالباب*، ج۲، ص۳۹۲.

[۳۳][۱]

سوخت جانم به چشم فتنه‌نمای   کآفریدش برای فتنه خدای
روی او آفتاب مشکین‌خط   خط او مشک آفتاب‌آرای
با دل خویش هر زمان گویم   کآن بت عیب‌جوی عشوه‌نمای
گر رضای مرا بجوید آه   ور وفای تو را ندارد وای
دوش می‌خوردمی به یاد رخش   باده‌ای چون وصال جان‌افزای
که درآمد به نزد من ناگاه   غرقه در خوی ز رنج سر تا پای
چون بدیدم چه گفتمش گفتم   مرحبا مرحبا! درآی، درآی

[۳۴][۲]

ای روی تو اصل بت‌پرستی   یک شیوهٔ نرگس تو مستی
با ما چه شود اگر نباشی   در عالم نیستی و هستی
جان بود به لطفِ خنده بردی   دل بود به زخمِ غمزه خستی
تا خسته و بستهٔ تو باشم   خسته دل من به زلف بستی
با دل گفتم که چیست تدبیر   دل گفت مجوی وصل و رَستی
می‌خواست فلک ز پایم افکند   هجران تو کرد پیش‌دستی

---

۱. افزوده از *لباب‌الالباب*، ج۲، ص۳۹۰.

۲. نسخه‌ها: د

[۳۵][۱]

ای باد چه باشد که ز یارم خبر آری — جان بر تو فشانم اگر این کار برآری
با بوی دو گیسوش گذشتی ز در من — می‌بود امیدم که درآیی و درآری
جانی‌ست مرا می‌دهمت لیک بدان شرط — کآن در سر زلفش بنهی و دگر آری
چون هست نسیم سر زلفش همه با تو — بس شرم نداری که نسیم سحر آری
گستاخ مزن با سر زلفش که مبادا — ناگاه بیابی و مرا دردسر آری
جان با خبر دوست عوض می‌کنم امروز — بر دست تو این بیع برآید اگر آری

[۳۶][۱]

دل دید ز تو هزار خواری — یک دوست ندید از تو یاری
خوی بد تو و ما و فریاد — دست غم تو و ما و زاری
از کار برآمدم نپرسی — آخر روزی که در چه کاری

---

۱. نسخه‌ها: ج

[۳۷][۱]

ز دیده ابر بهارم به گوهرافشانی گهر فشانم لیکن همه بدخشانی
در انده تو همان بیدلم که می‌گویی به دیدن تو همان عاجزم که می‌دانی
منم که مانده‌ام اندر هوای بخت مقیم به گرد گیهان، گردان چو ابر نیسانی
دلم خراب و در او صد هزار دُرّ لطیف به سان گنج که دارد وطن به ویرانی
اگر نیافتم از کس عطا به قدر هنر مرا بس است عطاهای لطف یزدانی
قبول، بهره‌ام آمد وگرنه بود هبا همه لطایف مسعود سعد سلمانی
به سعی ممدوح آسایشی برد مادح ز لطف خاقان عالی شده‌ست خاقانی

[۳۸][۱]

زهی لطف کرده به جانی جهانی جهانی غم آورده بر ناتوانی
نه تیغی چو چشم تو با پادشاهی نه ماهی چو روی تو بر آسمانی
چه چشمی که الحق یکی روزگاری چه رویی که حاصل یکی گلستانی
مرا آمده جان به لب در فراقت تو گشته روان از بر من چو جانی

---

۱. نسخه‌ها: ج

[۳۹][۱]

چند مرا به عاشقی گرد جهان سمر کنی
تا همه روزگار من بی سببی دگر کنی
با رخ دلگشای تو چند غم جهان خورم
با دل دست‌تنگ من چند حدیث زر کنی
گم شده‌ای ز چشم من، من به امید دیدنت
چشم نهاده‌ام به ره باز بود که سر کنی
بر دل من زنی همه تیر جفا اگر زنی
با دگران کنی وفا در همه عمر اگر کنی
بی تو نعوذبالله ار یک دم خوش زنم بسی
چشم خود و زمانه را روز دگر خبر کنی
حال مرا ز بد بتر کرده‌ای و ز تو به کس
ناله نمی‌کنم چرا زان‌که از این بتر کنی

۱. نسخه‌ها: د

[۴۰][۱]

چـه باشـد کـز درم ناگـه درآیـی　　　چو جان و دل زمـانی در بـر آیـی
چه ماهی تو که هر روزی فزونـی　　　چه خورشیدی که هر سالی برآیـی
نگـویی بـا سـر زلفـت کـه آخـر　　　مکن این‌ها که روزی در سـر آیـی
مــرا گــویی بیــایم بــاده نوشــم　　　نیایــــد اســــتوارم گــــر درآیــــی
اگــر نوشــی بــرای بنــده نوشــی　　　وگــــر آیــــی بــــرای چــــاکر آیــــی
مرا جان بـی‌تـو از لـب برتـر آمـد　　　هنوز آخر ز تو ای برتـر آیـی (؟)

[۴۱][۲]

ای خـــوش‌آینـــده‌تـــر از زیبـــایی　　　چشـمِ بـد دور چنـین مـی‌بـایی[۳]
در سرت هست که خـونم ریـزی　　　یــافتی دســت کــه را مــی‌پــایی
سخت مجروحم اگـر رحـم کنـی　　　از در رحــــم اگــــر بخشــــایی
بـر سـرم از تـو همـه خیـر رسـید　　　آه مــــن مانــــده‌ام و رســــوایی
جور کن جور، کـه ایـن را شـایم　　　نــاز کــن نــاز، کــه آن را شــایی
اشــرفی جــان گرامــی بــه تــو داد　　　ای چو جان هرچه تو مـی‌فرمـایی

---

۱. نسخه‌ها: ج　　۲. نسخه‌ها: ج (– ۲)، خ (–۲، ۳، ٦)　　۳. خ: دور که بس رعنایی

رباعيّات

[۱][1]

ای روی تو فرخنده و رای تو صواب	مثل تو ندیده چشم ایّام به خواب
سبحان‌الله زهی موافق که فتاد	با دست چو دریای تو شمشیر چو آب

[۲][2]

ای پیش سخای تو خجل گشته سحاب	با جود کفت بحر ندارد پایاب
عدل تو چنان کرد جهان را که به خواب	جز روز نشاط تو نیابند خراب

۱. نسخه‌ها: د، خ
۲. نسخه‌ها: د

[۳][1]

ای دل به جفای چرخ غـدّار مطیـپ   ز ایّـام بـه هـر کینـه و آزار مطیـپ
تا بشکند این نفس که جان بستهٔ اوسـت   امکان خلاص نیست بسـیار مطیـپ

[۴][1]

ای کلّـهٔ دشـمن وطـن شمشـیرت   جانی‌ست گهـر در بـدن شمشـیرت
شک نیست که چون سوخته در می‌گیرد   هـر سـنگدلی ز آهـن شمشـیرت

[۵][1]

هر روز حوادث جهان بیشـتر اسـت   هر لحظه نوائب زمـان بیشـتر اسـت
هستم ز وجـود خـود گریـزان آری   در زاویـهٔ عـدم امـان بیشـتر اسـت

[۶][2]

شاها کفت از جود سـحابی دگـر اسـت
در سـایهٔ چتـرت آفتـابی دگـر اسـت
در خـاک نهـد هـر نفسـی دشـمن را
تیغ تو که هر زمان بـر آبـی دگـر اسـت

---

۱. نسخه‌ها: د

۲. افزوده از *لباب‌الالباب*، ج۲، ص۳۹۱.

[۷][1]

دل در گــره طـرّهٔ دلبنــد خــوش اســت
جان غمکش و دیده آرزومند خوش است
گوینــد خوشــی‌ســت شــادمانی زنهــار
همچون غم او نیست اگرچند خوش است

[۸][2]

جانا دل من به عشق تو بسته خـوش اسـت
وآن رستهٔ دندان تو خود رسته خوش است
پیوســته کســی خــوش نبــود در عــالم
ابروی تـو پُرفریـب پیوسـته خـوش اسـت

[۹][3]

با آنکه دلم در غم هجرت خـون اسـت
شادی به غم تـواَم ز غـم افـزون اسـت
اندیشه کنم هـر شـب و گـویم یـا رب
هجرانش چنین است وصالش چون است

۱. نسخه‌ها: د ۲. نسخه‌ها: د، خ ۳. نسخه‌ها: د؛ این رباعی به دیگران نیز منسوب شده است. ← (دیوان رودکی، ص۱۱۷)، (دیوان قطران، ص۵۲۶)، (دیوان انوری، ص۹۵۸).

[۱۰][۱]

دل را طمع از نگـار غمخـوارگی اسـت
جان کیست در این میانه نظّارگی اسـت
در جملـه طریـق عشـق آوارگـی اسـت
از دوست چو چاره نیست بیچارگی اسـت

[۱۱][۱]

می خواه سحرگاه که پیر تـو وی اسـت
مندیش که خورشید ضمیر تو وی است
اندیشه چو دست یافـت جـام مـی گیـر
از دست منه که دسـتگیر تـو وی اسـت

[۱۲][۲]

قلـب تـو ز معرفـت عـور چراسـت
بینی تو بر روی تو چـون گـور چراسـت
ابلـیس اگـر نیسـتی ای مـردک زشـت
پس راست بگو چشم چپت کور چراست

---

۱. نسخه‌ها: د

۲. افزوده از *تذکرهٔ اسحاق‌بیگ* (خطّی، مجلس ۵۷۰۳)، برگ ۱۹۹.

[۱۳][1]

دستم که به گوهر قناعت پیوست پُر بود و نبود آز را بـر وی دسـت
با دست طمع مگر شبی عهدی بست روز دگرش غیرت همّت بشکست

[۱۴][1]

عشق تو کزو تاب جوانی بنشست بر مسند دل بـه کـامرانی بنشسـت
از من چو امید زندگانی برخاسـت عشق تو به جای زندگانی بنشست

[۱۵][2]

حالی دارم که زار مردن به از اوست یاری دارم که در وفا زن به از اوست
افسوس که عمر خویش ضایع کردم در دوستی کسی که دشمن به از اوست

[۱۶][1]

ما را ز جهان دلی‌ست کآن خستهٔ توسـت
جـانی‌سـت مقـیمِ دردِ پیوسـتهٔ توسـت
گفـــتم ســـر زلفـــت بگشـــاید کـــارم
او خود به هزار دل چو من بسـتهٔ توسـت

۱. نسخه‌ها: د
۲. افزوده از جنگ *تقی کاشی* (خطی، مرکز احیا، ۱۰٦٦)، برگ ۲٦۹

[۱۷][۱]

دل چیست یکی جای نشست غم توست
جان کیست یکی هواپرست غم توست
وین عمر به حیله‌ای که مست غم توست
روزی چند است و آن به دست غم توست

[۱۸][۲]

ایّام زمانی سر آزرم نداشت   با بخت لطیف طبع را گرم نداشت
صد بار دل همچو منی را به نیاز   خون کرد که یک قطره ز من شرم نداشت

[۱۹][۱]

گر بنده دو روز راه خدمت بگذاشت   مه نقش عیادت تو بر آب نگاشت
تقصیر از آن کرد که چشمی که بدان   بیماری چون تویی توان دید نداشت

[۲۰][۳]

بر ما چو پیاله دوش یک دور بگشت   گفتیم که این لاله که آورد ز دشت
مانا که دلش پُر شد از این خونین‌طشت   کآمد برِ ما و دل تهی کرد و گذشت

---

۱. نسخه‌ها: د   ۲. نسخه‌ها: د، ج   ۳. نسخه‌ها: ج

[۲۱][1]

سائل که ز دهر جز دلِ خسته نیافت   هرگز در والایِ تو را بسته نیافت
ایّام نریخت خون خصم تو چو گل   تا از سرِ تیغ تو چو گل دسته نیافت

[۲۲][2]

ایّام طراوت ز لقای تو گرفت   دولت ز همه جهان رضای تو گرفت
درد دل بدخواه تو یک چند کشید   دردش چو به جان رسید پای تو گرفت

[۲۳][2]

کم بود شبی که یک دلم غم نگرفت   آوازهٔ دردم همه عالم نگرفت
یک صبح به من نسیم مویت نرسد   تا نالهٔ زار من به کویت نگرفت

[۲۴][3]

آمد دل و از خوبی جانانم گفت   زآن بودن در زلف پریشانم گفت
گفتم که چگونه‌ای کجایی آخر   بیچاره همین گفت که نتوانم گفت

۱. افزوده از *لباب‌الالباب*، ج۲، ص ۳۹۱   ۲. نسخه‌ها: د   ۳. نسخه‌ها: ج

[۲۵][1]

در مدح سلطان خوارزمشاه گوید.

... امـــل رای صـــواب تـــو فتـــاد   دریای اجـل تیـغ چـو آب تـو فتـاد
تـا آب حیـات را سـر خلـق نمانـد   زحمت همه بر خاک جناب تو فتـاد

[۲۶][2]

بـر اهـل هنـر زمانـه دسـتی دارد   در هـر قـدمی ز رنـج پسـتی دارد
زآن است که در رستهٔ بـازار امیـد   قولی که درست است شکستی دارد

[۲۷][2]

جانی که غم تـو شـادمان مـی‌دارد   گر رنجه نداری چه زیان مـی‌دارد
از وصل تـوانی کـه دری بگشـایی   بر دل که یکی در سوی جان می‌دارد

[۲۸][2]

با یاد تـو دوش دیـده بیـداری کـرد   از دست غمت جان همه شب زاری کرد
می‌خواست که از دیده برون آید دل   آمد غم و تـا بـه روز دلـداری کـرد

---

۱. افزوده از *لباب‌الالباب*، ج۲، ص۳۹۱.
۲. نسخه‌ها: د

[۲۹][1]

یک ذرّه غم تو در دلم کاست نکـرد　　سودای تو آنچه طبع من خواست نکـرد
از مـوی مـرا فـرق نکـردی و لبـت　　چون فرق تو یک آرزویم راست نکرد

[۳۰][1]

تا دل سـوی آتـش تـواَم تیـز نکـرد　　بر چهرهٔ من یک مژه خـونریز نکـرد
چندین که دل ضعیف من خون پـالود　　از نـرگس بیمـار تـو پرهیـز نکـرد

[۳۱][2]

بر دل غم تـو زخـم زد و کـاری زد　　در عشق تو تن نفس به دشواری زد
از دست غـم تـو جـان آسـیمهٔ مـن　　در هر که گریخت دستِ بیـزاری زد

[۳۲][2]

تشریف هوای تو به هر جان نرسد　　ملک غم تو به هر سـلیمان نرسـد
درمان‌طلبـان ز درد تـو محرومنـد　　کاین درد به طالبـان درمـان نرسـد

---

۱. نسخه‌ها: د　　۲. نسخه‌ها: د، ج

[۳۳][۱]

آزاده به هیچ دست‌رس می‌نرسد / وز بی‌چیزی به یک هوس می‌نرسد
ایّام به ناکسان چنان مشغول است / کز مشغولی به هیچ کس می‌نرسد

[۳۴][۲]

آخر دل من به وصل پیروز نشد / شایستهٔ صحبت دل‌افروز نشد
دردا که به عشوه روز عمرم ز غمش / شب گشت و شب فراق او روز نشد

[۳۵][۳]

از بویش خاک، مشک تاتاری شد / گل پیش جمالش به خریداری شد
او رفت به بازار و به سودای رخش / هر گوشه‌نشینی که ببود بازاری شد

[۳۶][۴]

دل در سر زلف تو یقین می‌داند / کو را غم عشق تو به‌جان رنجاند
از حلقه به حلقه رفتنش بازی نیست / از بیم غم تو جای می‌گرداند

---

۱. نسخه‌ها: د، ج
۲. نسخه‌ها: د، همچنین منسوب است به انوری (دیوان، ص۹۷۷).
۳. افزوده از *ریاض‌الشعرا*، ج۱، ص۱۰۹.
٤. نسخه‌ها: د

[۳۷][1]

مخـدوم قلـم رفـت، قلـم گریـان مانـد
خط ره گم کرد و نامـه سـرگردان مانـد
جانی ز جهان رفت جهان بی‌جان مانـد
ای جان منشین که بعد از این نتوان ماند

[۳۸][2]

یـاران جهـان‌دیـده دریغـا رفتنـد بودند شریک عمـر بـا مـا، رفتنـد
ای مانده تو خوش باش که بسیار چو تو امــروز درآمدنــد و فــردا رفتنــد

[۳۹][3]

ره جوی که عقل با خودت یار کنـد در یـک نفسـت محـرم اسـرار کنـد
از نفـس فـرود آی و مجـرّد مـی‌رو کاین عقبه چنان نیست که خرْ کار کند

۱. نسخه‌ها: د
۲. نسخه‌ها: د، ج، خ
۳. نسخه‌ها: د، خ

[۴۰][1]

این طایفه گر مروّت آیین نکنند
ز ایشان نه بس این که بخل را دین نکنند
رفت آنکه به نظم و شعر احسان کردند
امروز همی به سحر تحسین نکنند

[۴۱][2]

دل در خورِ صحبت دل‌افروز نبود   زان بر من مستمند پیروز نبود
زآن شب که برفت و گفت: «خوش باد شبت»   هرگز شب محنت مرا روز نبود

[۴۲][1]

دیری‌ست که سیرم از تنِ غم‌فرسود   کز بودن او هیچ نمی‌بینم سود
صد سال اگر بپرورد چرخ کبود   یک لحظه چنان شود که گویی که نبود

[۴۳][2]

دست تو که سایل به دعا می‌خواهد   رنجوری او چرخ چرا می‌خواهد
با دست تو زین درازدستی ایّام   از پای درافتادن ما می‌خواهد

---

۱. نسخه‌ها: ج   ۲. نسخه‌ها: د

[۴۴][1]

گر چشم تو بر دیدهٔ تر بخشاید باید که بر این خسته‌جگر بگشاید
آخر به همه جهان کجا خواهد یافت بخشودنیی چو من اگر بخشاید

[۴۵][1]

شاها چو دلت در صف تدبیر آید او را مدد از عالم تقدیر آید
تیغ تو جهان گرفت، آری شک نیست آن را که تو برکشی جهانگیر آید

[۴۶][1]

عقل از نظر تو در طرب می‌آید در آرزوی تو جان به لب می‌آید
تا دور شدم زآن لب چون آب حیات از زیستنم نیک عجب می‌آید

[۴۷][1]

وصل تو که از سنگ برون می‌آید در کوکبهٔ خیال چون می‌آید
با هجر همی‌گوید از این رهگذری من می‌دانم که بوی خون می‌آید

۱. نسخه‌ها: د

[۴۸][1]

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید — وز نامهٔ آرزو سوادی نرسید
دستی که به دامن قناعت بردیم — دردا که به دامن مرادی نرسید

[۴۹][2]

آن باد که آرد گذر از طرّهٔ یار — چون گل خندد همیشه بر بوی بهار
هر صبح که آرد خبرِ آن دلدار — یا مست خراب یابدم یا خونبار

[۵۰][2]

چشم تو برای فتنه زاده‌ست مگر — یا چشم بر این کار گشاده‌ست مگر
در بند برانداختن عمر من است — با قامت تو راست نهاده‌ست مگر

[۵۱][3]

ای آن که نداری به جهان هیچ نیاز — اندرگذر از عالم تحقیق و مجاز
خوش باش که این نفس عزیز است عزیز — می نوش که این قصّه دراز است دراز

---

۱. نسخه‌ها: د، ج
۲. نسخه‌ها: د
۳. نسخه‌ها: ج

[۵۲][۱]

با دشمن اگر به دوستی سازد کس با دوست به دشمنی حرام است نفس
تو دشمن آنی که تو را دارد دوست من دشمنِ دوستانْ تو را دیدم و بس

[۵۳][۲]

ای پُرخرد از جهان ستم‌کش می‌باش مانند شرر بر سرِ آتش می‌باش
یک ذرّه به گفت این و آن غرّه مشو آن کن که تو را به آید و خوش می‌باش

[۵۴][۳]

یا دوست مرا و یا دل بی‌حاصل سبحان‌الله فتاد کاری مشکل
گر کوشم سخت بس نیایم با دوست ور سوزم زار برنیایم با دل

[۵۵][۴]

هر مرحله‌ای که رخت برداشته‌ام از خون جگر مرحله تر داشته‌ام
از تو خبر وصل مبادم هرگز گر بی تو ز خویشتن خبر داشته‌ام

---

۱. نسخه‌ها: د، خ ۲. نسخه‌ها: د، ج ۳. نسخه‌ها: ج ٤. نسخه‌ها: د

[۵۶][1]

تهدید غم تو دیده را تر کردم تا دامن خود معدن گوهر کردم
گفتم که کنم چشم به دیدار تو خشک او خشک نگشت و عالمی تر کردم

[۵۷][1]

ای ترک بیار آن می اندیشه‌برم اندیشه مدار اگر کند بی‌خبرم
من آهن سوزان‌دل تفسان‌جگرم آبم ندهی پدید ناید گهرم

[۵۸][1]

ای کرده وداع بر جناح سفرم تا دست فراق کرد زیر و زبرم
او می‌شد و جان نعره همی‌زد ز برم کآهسته‌تَرَک تاز که من بر اثرم

[۵۹][2]

گفتم که بداند از جگر سوختنم امروز نظر گماشت بر سوختنم
پرسید که بر آتش عشقم چونی گفتم که به اقبال تو در سوختنم

۱. نسخه‌ها: د
۲. افزوده از *لباب‌الالباب*، ج۲، ص۳۹۲.

[۶۰][1]

کس نیست غم‌اندوخته‌تر زین که منم با درد تو آموخته‌تر زین که منم
گفتی که نه‌ای به عشق در، پخته هنوز خامی چه کنی سوخته‌تر زین که منم

[۶۱][2]

آنم که همه حریر پوشید تنم ناسود ز خاییدن شکّر دهنم
امروز به دلق و لقمه‌ای مُرتهَنم ای گردش روزگار کوری که منم؟

[۶۲][1]

وقت است که زحمت از میان برداریم این بند گران ز پای جان برداریم
خندان‌خندان چو گل طراوت گیریم[3] گریان‌گریان دل از جهان برداریم

[۶۳][4]

ای دیدهٔ شاهی به جمالت نگران سر بر خط فرمان تو دارند سران
خوش باش که در دور جهان گذران شاهی به تو نازد[5] چو به شاهی دگران

---

۱. نسخه‌ها: د، ج ۲. نسخه‌ها: د، ج، خ ۳. ج: خندان‌خندان ز دوستان درگذریم
٤. نسخه‌ها: د، خ ۵. د: نازان

[۶۴][1]

ای شیوهٔ تو همچو جهان آزردن — دم دادن و دل ز جان برون آوردن
هجران تو کردم چو خیالی لیکن — از تو به خیالی نتوان آزردن

[۶۵][2]

دل‌بستهٔ روزگار پُرزرق شدن — یا شیفتهٔ بقای چون برق شدن
چون مردم آشناور اندر گرداب — دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

[۶۶][1]

ای دل به هوای دوست راهی می‌زن — بر پردهٔ عشّاق نوایی می‌زن
امروز که نیم‌کشته‌ای در غم او — تا جان باقی‌ست دست و پایی می‌زن

[۶۷][2]

ای ماه دل پیاله از من خون کن — چون دور به من رسد شراب افزون کن
از هستیِ[4] من هیچ میندیش و تمام — هشیاری را از سر من بیرون کن

---

۱. نسخه‌ها: د
۲. نسخه‌ها: د، ج، خ
۳. نسخه‌ها: د، ج
٤. ج: مستی

[۶۸][۱]

ای حلم تو گوی برده از گوی زمین   با صدر تو آسمان ثناگوی زمین
نزدیک آمد کز گهر شمشیرت   چون چهرهٔ آسمان شود روی زمین

[۶۹][۲]

هم در مدح او [سلطان خوارزمشاه] می‌گوید.

کلک تو که ملک در امان[۳] آید از او   تیغی‌ست[٤] که دشمن به زیان آید از او
هر ذرّه که از خاک درت برداری   بویِ سر شاهان جهان آید از او

[۷۰][۱]

عمری بودم به باد بردادی تو   در عمر دری ز وصل نگشادی تو
با چندین گِل که کردم از آب دو چشم   هرگز برِ من شبی نیفتادی تو

[۷۱][۵]

دوری ز کسی کزو نیاسایی بِه   در صحبت او عمر نفرسایی بِه
از همنفسی که رنجه‌دل خواهی بود   بالله که هزار بار تنهایی بِه

---

۱. نسخه‌ها: د   ۲. نسخه‌ها: د، *لباب‌الالباب*، ج۲، ص۳۹۱؛ عنوان از *لباب‌الالباب*
۳. *لباب‌الالباب*: تیغ تو که عالم به فغان   ٤. *لباب‌الالباب*: آبی‌ست   ۵. نسخه‌ها:د، خ

[۷۲][۱]

این گفت که کار، عدل و داد است همه   آن گفت ریاضت که گشاد است همه
من گویم اگر حدیث من گوش کنی   خرّم زی و باده خور که باد است همه

[۷۳][۲]

پایی که مرا نزد تو بُد[۳] راهنمای   دستی که بدان خواستمت من ز خدای
آن پای[٤] مرا چنین بیفکند از دست   وآن دست[٥] مرا چنین درآورد از پای

[۷۴][۶]

گر همّت من دل به جهان برنهدی   طبعم به ذخیره گنجِ گوهر نهدی
در بخت نگونم قدم اندر نهدی   جود کف من جهان دیگر نهدی

[۷۵][۱]

ای دل تا کی ز مُعطیان ناز خری   آوازهٔ مردان سخن‌ساز خری
آخر نتوانی که زمانی ما را   از خونِ جگر فروختن بازخری

---

۱. نسخه‌ها: ج   ۲. نسخه‌ها: د، ج، همچنین منسوب است به انوری (دیوان، ص ۱۰۲۹)
۳. د: مرا به نزد تو   ٤.د: دست   ٥. د: پای   ٦. نسخه‌ها: د

[۷۶][1]

دل سیر نگردد ز بیدادگری چشم آب نگیردت چو در من نگری
وین طرفه که دوستر ز جانت دارم با آنکه ز صد هزار دشمن بتری

[۷۷][2]

آزاده چو یافت بر جهان دست‌رسی گر فوت کند برنجد از عمر بسی
انصاف ز باده خواه در هر نفسی کانصاف نیافت از جهان هیچ کسی

[۷۸][2]

ای طبع برون آمده در نَظّامی می‌آیدم از کار تو هر دم خامی
نیکو بنگر چرا همی آرامی چون نیست کسی طالب نیکونامی

[۷۹][3]

ای در عالم چو روی نیکوی تو نی آسایش جان جز به سر کوی تو نی
سبحان‌الله خون دلی می‌ریزی کز دیده گذر دارد، از روی تو نی

۱. نسخه‌ها: د ۲. نسخه‌ها: ج ۳. نسخه‌ها: د

[۸۰][۱]

جانـا دل شـوریدهٔ مـن مـی‌بینـی؟ بر رخ ز تو وز دیدهٔ من می‌بینـی؟
دُر می‌دهدم دیده به دامن هر شب این مردمـیِ دیـدهٔ مـن مـی‌بینـی؟

پراکنده‌ها

[۱][1]

باز گره تازه کرد زلف دوتا را تا بگشاید سرشک دیدهٔ ما را
گفتمش ای ماه با چنان قد و رخسار خاص که رایی؟ به لطف گفت: «شما را»

[۲][2]

خون مرا به غمزه‌ای ریزی و من بحِل کنم
چون به میانه آوری خندهٔ عذرخواه را

۱. نسخه‌ها: ج ۲. افزوده از تذکرهٔ ناظم، برگ ۱۰٤

[۳][1]

ای نام همایونت سـردفتر دیـوان‌هـا	بی رقعهٔ فرمانت باطل همه فرمان‌هـا
در کعبه و بتخانه بر یاد تو مشـتاقان	تـا عـرش رسـانیده آواز گریبـان‌هـا
خود رنگ گل سوری دیدن نتوانسـتی	گر بوی تو نشنیدی بلبل به گلستان‌هـا

[۴][2]

عاشق سرمست را در صـبحدم یـک دم شـراب
دولـــت جمشـــید دان و نعمـــت افراســـیاب
هر کـه بـا رخسـار دلبـر بـادهٔ روشـن گرفـت
مرحبا وقتش که هم در گـل بُـود هـم در گـلاب
خاصه آن ساعت که پیشش کـرده باشـد دلربـا
دست پُرخون از صراحی، روی گلگون از شراب

[۵][3]

عجب آن نیست کز تـو دور شـدم	بی جمال تو زیستن عجـب اسـت

---

۱. افزوده از تذکرهٔ ناظم، برگ ۱۰٤؛ تذکرهٔ *لطایف‌الخیال*، ص ٤٦٢
۲. نسخه‌ها: ج
۳. نسخه‌ها: خ

[۶][۱]

دلبر همه ناز و کبـر و کـین اسـت   دل خون‌شده دان اگر چنین اسـت
رد کـــرد چـــو روزگـــار مـــا را   خــود شـیوهٔ روزگــار ایــن اسـت

[۷][۱]

دیده را نوری که هست از لطف خاکِ پای توست
روح را قوتی که هست از لفظ روح‌افزای توست
عقلِ اوّل یابد آن لذّت که از دانش تو راسـت
جانِ باقی دارد آن معنی که در سیمای توست

[۸][۱]

بی تو دلم را سرِ جان بیش نیسـت   لطف تو با من به زبان بیش نیست
کـرد میـان تـو تـنم را چـو مـوی   گرچه ز یک موی میان بیش نیست

۱. نسخه‌ها: ج

[۹][۱]

یار مـرا بـی غـم هجـران نداشـت　　وصل طمع کردم و امکان نداشـت
صـــبر بنـــامیزد سســـتی نمـــود　　درد بحمـــدالله درمـــان نداشـــت
از ســـر رعنـــایی افشـــاند زلـــف　　یـا سـر دل‌هـای پریشـان نداشـت

[۱۰][۲]

تا فلک کاری به کار مـن نداشـت　　هیچ کس یاری چو یار من نداشت

[۱۱][۱]

صحن عـالم چـو لالـه‌زار گرفـت　　دســت دل دامــن بهــار گرفــت
ملـک بسـتان بـه سـعی بـاد صـبا　　بــر شهنشــاه گــل قــرار گرفــت

[۱۲][۳]

ای گلشـــن جـــان هـــوای کویـــت　　همخانـــهٔ جـــان خیـــال رویـــت
چون جام شکسته، پُـر نشـد هـیچ　　از راوق اشـــک [مـــا] ســـبویت

۱. نسخه‌ها: ج　　۲. افزوده از *تذکرهٔ اسحاق‌بیگ* (خطی، مجلس ۵۷۰۳)، برگ ۱۲۶.
۳. افزوده از *خیرالبیان* (خطی، مجلس ۹۲۳)، برگ ۱۲۳.

[۱۳][۱]

ملــک در ســایهٔ امــان تــو بــاد   صیت تـو پیـک رایگـان تـو بـاد
عــالم پیــر گرچــه بیخــرد اســت   عاشــق دولــت جــوان تــو بـــاد

[۱۴][۱]

رای پاکت بر سریر عقـل شـاهان شـاه بـاد
پیک وهمت بر دو کون از حلّ و عقد آگاه باد
چون هوا لطف عمیمت سایر اطراف هست
چون سـخن ذکـر جمیلـت لازم افـواه بـاد
هر کجا مـاه ضـمیرت خـرمن دانـش نهـد
با کمال مکنت آنجا عقـل دوِیـک‌خـواه بـاد

[۱۵][۱]

اگر بی‌غم بمانم جای شـکر اسـت   کـه بیـدل بـی‌غمـی را سـود دارد

---

۱. نسخه‌ها: ج

[۱۶][1]

زیـــن آتـــش دل عجـــب نباشـــد گـــر شـــعله‌ام از دهـــان برآیـــد

[۱۷][2]

وعـــدهٔ دلـــدار دســـتگیر نیامـــد لطف بسـی کـرد و دلپـذیر نیامـد
آتش عشقش ز بیم سوختن خـود دی به تکلّف سـوی ضـمیر نیامـد

[۱۸][2]

زندگانی اگرچه نیک خوش اسـت بـی تـواَم هـیچ خـوش نمـی‌آیـد

[۱۹][2]

مگر که چُربک صاحب‌غرض رسید آنجا کـه ابـروار بـه گِـل آفتـاب اندایـد
جماد یاوه‌نشین اسـت راه مـی‌گیـرد ستور بسته‌زبان اسـت ژاژ مـی‌خایـد

۱. افزوده از تذکرهٔ ناظم، برگ ۱۰٤
۲. نسخه‌ها: ج

[۲۰][1]

گر به جانان میـل داری از سـر جـان درگـذر
هرچه غیر دوست بینی جهد کن زآن درگـذر
رنج تن خوش منزل است از رای راحت پای کش
درد دل خوش عالم است از کوی درمان درگذر
مرد را با درد عشق از جـان و جانـان یـاد نیسـت
شمع را با سوز خویش از وصل و هجران یاد نیست

[۲۱][1]

چو خطّت سبز شد بر گل نگارَش — چو چشمت مست شد بر من گمارش
خیالت دوش دلـداری بسـی کـرد — خــدایا بــر همــین پاینــده دارَش

[۲۲][2]

چنان خواهم که تا من زنده باشـم — تو سلطان باشی و من بنـده باشـم
بزن آبـی بـر ایـن دل ورنـه بینـی — که آتـش در جهـان افکنـده باشـم

---

۱. نسخه‌ها: ج

۲. افزوده از تذکرهٔ *نتایج‌الافکار*، ص ۵۰؛ *تذکرهٔ آتشکده*، ص ۳۶۷.

[۲۳][۱]

نه ممدوحی که خـود را درسـپارم　　نه مخدومی که خود را درفروشـم

[۲۴][۱]

دی طلـب کـردم نیامـد یـار مـن　　چنــد جویــد ای خــدا آزار مــن
کاردانان بـا غمـش حیـران شـدند　　عشق آن بت نیست باری کار مـن

[۲۵][۲]

خواهم که چوب تیر شـوم تـا تـو گـاه‌گـاه
بر حال من بـه گوشـهٔ چشـمی کنـی نگـاه

[۲۶][۱]

بـی‌کنـار اسـت بحـر انـدُه تـو　　کاشـکی بوسـه بـی‌کنـار اَسـتی

۱. نسخه‌ها: ج
۲. افزوده از جنگ خطّی مجلس ٤٢٤ ط، ص۱۰۳.

[۲۷][1]

زهی! ز عقل و هنر عام در خردمندی	خهی! چو علم و سخا فاش در نکوکاری
بنفشه‌وار سرافکنده مـی‌رود در بـاغ	به عهد عدل تو نرگس ز شرم عیّـاری
حسام قاطع تو هر کجا خرابـی دیـد	چو رمح بسته‌میان می‌رود به معمـاری

[۲۸][2]

یک لحظه عاشقان را بی‌غم روا نداری	از غم چو شاد باشند این هم روا نداری

[۲۹][3]

جانـــا قـــد نـــازنین تـــو داری	بـــازار بتـــانِ چـــین تـــو داری
بـا تـار قصـب میـان تـو سـازی	وز تـلّ سـمن سُـرین تـو داری

۱. نسخه‌ها: خ	۲. افزوده از *تذکرهٔ ناظم*، برگ ۱۰٤	۳. نسخه‌ها: ج

تعليقات

قصاید

۱

۱۷) **چارطاق:** کنایه از دنیا./ **پیرزن:** کنایه از خورشید./ **ضیا:** نور و روشنایی.

۳۵) **مصقله:** ابزار صیقل دادن و زدودن زنگ.

۴۰) **خلا:** خلوت.

۴۱) **تیره شدن:** مکدّر و غمگین شدن.

۴۵) **صِبا:** کودکی.

۲

۲) **اَندی که:** از ادات تمنّا، باشد که، امید که.

۳) **باجِگر:** دلیر.

۶) **برگ چیزی نداشتن:** در اینجا در معنای بی‌اعتنایی و بی‌نیازی به آن چیز به کار رفته است./ **غَر:** زن بدکاره. ← (*دیوان انوری*، ۲/ ۱۰۰۶)

چرخا زحلت نحس‌تر است یا بهرام

زهره‌ت غَر و مشتریت مغرور به نام

۷) **جوزا:** توأمان، صورت فلکی دوپیکر که آن را به شکل دو کـودک بـر پای ایستاده تصوّر کرده‌اند.

۸) **خرچنگ:** برج سرطان، برج چهارم از بروج دوازده‌گانه مطابق تیرماه.

۹) **شیرِ آسمان:** برج اسد، برج پنجم از برج‌های دوازده‌گانه.

۱۰) **سنبله:** برج ششم از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی که آن را به شـکل زنـی تصوّر کرده‌اند که خوشه‌ای در دست دارد.

۱۱) **عقرب:** برج هشتم از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی.

۱۲) **آباء علوی:** در اصطلاح فلاسفهٔ قدیم، فلک ثوابـت و هفـت سـتارهٔ گردنده (ماه، عطارد، زهره و ...) که با تأثیرگذاری بـر عناصـر چهارگانـه (خاک، آب، باد و آتـش) و طبـایع چهارگانـه (گرمـی، سـردی، تـری و خشکی) سبب پیدایش مرکّبات (جماد، نبات و حیوان) می‌شوند.

۳

۲) **ناگذران:** غیرقابل اجتناب، ناگزیر.

۶) **موی در میان دو تن نگنجیدن:** سخت با هم مهربان و صمیمی بودن.
← (*دیوان اثیر اخسیکتی*/ ۲۱۲)

مباد چشم بدی، مـوی درنمـی‌گنجـد میـان طبـع لطیـف تـو و میـان کـرم

نیز ← (*امثال و حکم*، ٤/ ۱۷۵۸)

۱۶) **تخمه:** اصل و نژاد.

۱۷) **بازِ علم:** شکل باز که بر روی علـم نقـش مـی‌کردنـد./ **زاغِ کمـان:**

گوشهٔ کمان. ← (*شاهنامه*، ۷/ ۳٤٦)

دو زاغ کمـــان را بـــه زه برنهـــاد ز یـــزدان پیروزگـــر کـــرد یـــاد

۵

۱) **حمَل:** برج اوّل از بروج دوازده‌گانه پس از حوت و پیش از ثـور کـه آن را به صورت برّه‌ای تصوّر می‌کردنـد و در نجـوم کهـن بیـت‌الشّـرف خورشید است و آفتاب هنگام بهار وارد آن می‌شود.

۱۰) **ساده:** پاک و بی‌آلایش./ **عِذاب:** خوش‌گوار.

۱۶) **طیره:** خشمگین.

۱۷) **مالک‌رقاب:** صاحبِ گردنان، مهتر و سرور.

۲۲) **نصاب:** نصیب و بهره.

۲۴) **جلاب:** شربتی که از قند و گلاب سازند و بیشتر مصرف دارویی دارد.

۲۷) **بیلکی:** نوعی تیر با پیکانی سرپَهن.

۲۸) **گندنا:** سبزی تره/ **سُداب:** گیاهی از تیرهٔ سُدابیان که اقسام مختلفـی دارد و یکی از مصارف طبّی آن در سقط جنین بوده است.

۳۰) **مآب:** جای بازگشت.

۳۱) **مُعاتَب:** سرزنش شده.

۳۵) **نیسان:** ماه هفـتم از تقـویم سـریانی و تقریبـاً برابـر بـا فـروردین و اردیبهشت.

۶

۱) **راهوی:** یکی از دوازده مقام موسیقی که زمان نواختن آن را بعد از طلوع دانسته‌اند. ← (*دیوان عطّار*/ ۱۱۵).

مطربا قولی بگو از راهوی   راه، راه راهوی‌ست اندر صبوح

درگذراندن: عبور دادن، رد کردن.

۲۰) **فتح باب:** در اصطلاح نجومی اتصال دو ستاره است که خانه‌هایشان در مقابل یکدیگر باشد مانند اتّصال زحل و شمس که خانه‌های آنها یعنی اسد و دلو در مقابل هم واقع است و منجّمان چنین حالتی را نشانهٔ نزول باران و برف می‌دانستند. ← (*فرهنگ اصطلاحات نجومی*/ ۵۵۲).

۲۴) **راست کردن:** اصلاح کردن، سامان دادن./ **بر موی رفتن:** ظاهراً در نهایت احتیاط رفتار کردن.

۷

۳) **سُها:** ستاره‌ای ریز و خرد در بنات‌النّعش صغری که آن را با چشم غیرمسلّح دشوار می‌توان دید./ **قصب:** کتان تنک و نرم. در اندیشهٔ قدما نور ماه موجب از بین رفتن کتان بوده است. ← (*مخزن‌الاسرار*/ ۵۹)

فتنهٔ آن ماه قصب‌دوخته   خرمن مه را چو قصب سوخته

۴) **کنب:** کنف، ریسمانی که از گیاهی به همین نام می‌تابند.

۶) **غرور دادن:** فریفتن./ **بوالعجب:** شعبده‌باز.

۸) **شغب:** شور و غوغا.

۹) **هوا**: هوی، میل و خواهش./ **نالهٔ جماد:** کنایه از آوازِ ساز./ **فضلهٔ عنب:** کنایه از شراب.

۱۸) **طُرَف**: جمعِ طرفه./ **غُرَب**: جمعِ غریب.

۲۱) **بوتراب**: ابوتراب، کنیهٔ حضرت علی^(ع).

۲۳) **بی‌آب شدن:** بی‌ارزش و بی‌اعتبار شدن.

۲۴) **یک‌دل:** همراه و هم‌زبان./ **عقدهٔ ذنب:** در اصطلاح نجوم کهن، هر یک از دو نقطهٔ تقاطعی که از فلک مایل هر سیّاره و منطقةالبروج به وجود می‌آید گره یا عُقده نامیده می‌شود، تقاطعی که در نیمهٔ شمالی منطقةالبروج باشد عقدهٔ رأس و تقاطعی که در نیمهٔ جنوبی منطقةالبروج باشد عقدهٔ ذنب گفته می‌شود. ← (*فرهنگ اصطلاحات نجومی*/ ۱۷۲).

۲۶) **نفس بهیمی:** نفس حیوانی، نفس امّاره./ **نفس ناطقه:** نفس در مرتبت کمال، روحی که معانی را ادراک کند.

۸

۹) **صمصام:** شمشیر برّان.

۱۴) **عقیله:** مایهٔ گرفتاری.

۹

۲) **مار کر:** گونه‌ای مار. ظاهراً قدما اعتقاد داشته‌اند که مار قدرت شنوایی ندارد. ← (*دیوان خاقانی*/ ۸۲۱)

از بدان نیک حذر دار که بد　　　کژدمِ اعمی و مارِ اصم است

نظامی عروضی نیز در *چهارمقاله* (ص ١٤) به نوعی مار اشاره کرده است «که گوش ندارد و او را مارِ کر خوانند.».

۳) سلیم: ساده‌دل و احمق، در اینجا در معنای بی‌آزار به کار رفته است.

۵) سدره: سدرةالمنتهی، درخت کُنار که مفسّران آن را بالای آسمان هفتم و منتهای اعمال مردم دانسته‌اند.

۱۰) لَمعه: روشنی، پرتو.

۱۲) جگر: کنایه از رنج و اندوه.

۱۶) خطیر: بزرگ و شریف.

۲۳) سمندر: نوعی پنبهٔ نسوز که از چین قدیم به شهرهای یونان و روم، و نیز میان اعراب وارد شده است و چون از ماهیت این مادّه آگاه نبوده‌اند، آن را پر یا پشمِ نوعی جانور دانسته‌اند و تعریف‌ها و خاصیت‌های گوناگون برای آن قائل شده‌اند. ← (شرح لغات و مشکلات دیوان انوری/ ۱۹۵).

۱۰

۱۶) مستهام: سرگشته و حیران.

۱۸) عظام: جمعِ عَظم، استخوان‌ها.

۲۰) مه صیامت: این عبارت به حساب ابجد مطابق است با سال ٥٨٦ق و ممکن است مقصود اشرفی از تاریخ بقا در این بیت، اشاره به همین سال باشد.

۱۱

۱۰) روی پرده کردن: پوشیدن روی به حجاب.

۱۱) سرگرای: مجازاً سرکوب‌کننده، نابودکننده.

۱۷) تیرِ فلک: سیّارهٔ عطارد./ **محقّق:** از جمله خطوط شش‌گانه که ابداع یا سامان دادن آنها را به ابن‌مقله نسبت داده‌اند.

۱۲

۳) یکران: اسب اصیل.

۴) محاسب: مستوفی که رسیدگی به امور مالی و تنظیم دفترهای مربوط به آن را عهده‌دار بوده است.

۵) لهوپذیرندهٔ دلجوی خوش‌انگشت: کنایه از زهره، سیّارهٔ سوّم از هفت سیّاره که گذشتگان آن را مطرب فلک می‌دانستند.

۶) گوی زراندود: کنایه از خورشید.

۷) سرور خونریز یناقوی (؟) صفت‌شوخ: **کنایه از** مرّیخ، سیّارهٔ پنجم از هفت سیّاره و در اعتقاد قدما نحس اصغر، و سیّارهٔ جنگاوران.

۸) عامل: متصدّی امور دیوانی./ **عالمِ عامل:** کنایه از مشتری، سیّارهٔ ششم از سیّارات سبعه که قدما آن را سعد اکبر، و ستارهٔ قاضیان و خطیبان می‌دانستند.

۹) هندوی‌دیرینه: زحل، سیّارهٔ هفتم از هفت سیّاره و در نجوم کهن، نحس اکبر و ستارهٔ پیران، دهقانان، غلامان و ... که با القابی همچون پاسبان، خادم و هندوی فلک خوانده می‌شد.

۱۳

۱۴) خنجرگذار: مرد جنگی که با خنجر جنگ کند./ خنجرِ بید کنایه از برگ‌های باریک و بلند بید است. ← (*دیوان اثیر اومانی*/ ۲۳٦)

بید ار نه خنجرش ز پی دشمنت کشد   باد صبا ز بن بکند پنجهٔ چنار

۱۵) مراد از تیغِ خورشید پرتوهای آن است.

۲۱) فغفور: کلمهٔ فارسی مرکّب از فغ (بغ: خدا) + فور (پور: پسر) که گفته‌اند لقب پادشاهان چین بوده است و در ادبیات فارسی گاه در معنای مطلق پادشاه به کار رفته است.

۲۲) کوکنار: غلاف خشخاش که دانه‌های خشخاش درون آن است. خاصیّت خواب‌آور بودن آن دستمایهٔ شاعران در تصویرسازی‌های شاعرانه بوده است. ← (*دیوان سنایی*/ ۱۳۱)

خواب را در دو چشم خلق از امن   قوّت کوکنار خواهد کرد

۱۴

۹) شاخِ باده: نوعی ظرف شراب که از شاخ حیواناتی چون گاو و گوزن می‌ساخته‌اند.

۱۸) شادُروان: پردهٔ بزرگی که پیشِ درِ خانه و ایوان ملوک می‌آویختند.

۲۹) کمرِ کوه: میان کوه بین قلّه و دامنه.

۱۶

۷) پیچاندن: به وعدهٔ دروغ فریفتن، به دفع‌الوقت فریب دادن.

۱۸) خلاف: مخالفت.

۲۳) سهم: هیبت.

۲۴) گرداندن: واژگون کردن.

۱۷

۵) طپانچه: سیلی.

۲۴) نقره‌خنگ: اسب سفید./ **نقره‌خنگ گردون:** کنایه از خورشید./ **داغ:** نشانه‌ای که با آهن تفته غالباً بر ران حیوانات نقش می‌کردند و به نوعی به مالک آنها دلالت داشت. ← (*دیوان خاقانی*/ ۲۵۸)

بخت من شبرنگ بوده نقره‌خنگش کرده‌ام
پس به نام شاه شرعش داغ ران آورده‌ام

۱۸

۱۰) آصف: پسر برخیا، وزیر سلیمان که گفته‌اند تخت بلقیسِ سبا را از راهی دوماهه به کمتر از یک چشم بر هم زدن در پیشگاه سلیمان حاضر ساخت. در ادبیات فارسی توسّعاً به معنای وزیر به کار می‌رود. ← (*دیوان کمال‌الدّین اسماعیل*/ ٤۸)

«عنده علم» بباید صفت آصفِ شاه
چون کند آصفی آن خواجه که نادان باشد

۱۹) توقیع: امضا کردن نامه و فرمان و یا نوشتن چیزی ذیل آن.

۲۴) اصطناع: برگزیدن کسی برای خود و نیکویی کردن در حقّ او.

۱۹

۳) **اهتزاز:** در جنبش آمدن، کنایه از گشاده‌رویی و تازه‌رویی نمودن.

۷) **مسام:** منافذ و سوراخ‌های ریز.

۱۲) **دان:** مخفّف دانه.

۱۳) **راح:** شراب./ **نصیب کرام:** اشاره به این بیت مشهور عربی:

شَرِبنا وَ اَهْرَقنا عَلَی الأَرضِ جُرعَةً وَ لِلاَرضِ منِ کَأسِ الکِرامِ نَصیبٌ

۱۴) **جباه انام:** پیشانی‌های مردم.

۱۵) **مستقیم:** استوار و برقرار.

۱۶) **طاسک:** ماهچهٔ علم، طاسی کوچک که پرچم علم بر روی آن تعبیه می‌شده است.

۱۷) **غمام:** ابر.

۱۸) **معادات:** عداوت و دشمنی./ **حُسام:** شمشیرِ تیز.

۱۹) **تشبیب:** توصیف جمالِ زنان، در اصطلاح شعرا، مقدمهٔ قصیده که معمولاً در توصیف عشق و جوانی سروده می‌شد.

۲۴) **پیرِ هندی:** کنایه از سیّارهٔ زحل.

۲۰

۴) **ریشهٔ دستار:** طرّهٔ دستار، تارهای پنبه‌ای و ابریشمین و جز آن که از انتهای دستار آویخته باشد.

۲۲) **بهایی:** گران‌بها، پُرقیمت./ **تیمار:** نگاه‌داشت و حُسن تربیت.

۲۱

۶) زخم: ضربت.

۷) تعلیق: نوعی خط تودرتو و پیچیده، برگرفته از خط توقیع و رِقاع که پیدایش آن را بین قرن چهارم تا ششم تخمین زده‌اند.

۸) دلو: یازدهمین برج از بروج دوازده‌گانه که آن را به صورت مردی ایستاده با دست‌های کشیده توهّم کرده‌اند که به یک دست کوزه‌ای گرفته و نگونسار کرده و آب بر پای خویش می‌ریزد./ **قوس:** برج نهم از بروج فلکی.

۹) کژدم: برج عقرب./ **ماهی:** برج حوت، برج دوازدهم از بروج دوازده‌گانهٔ فلکی.

۱۰) ترازو: برج میزان، برج هفتم از بروج دوازده‌گانه./ **دوپیکر:** صورت فلکیِ توأمان.

۱۱) برّه: برج اوّل از بروج دوازده‌گانه.

۱۷) اعمی: نابینا./ **حاکی:** حکایت‌کننده.

۱۸) فرخار: بتخانه.

۱۹) کم‌شده: نقصان‌یافته، کنایه از انسان فرومایه.

۲۰) دعوات: جمعِ دعوة که به معنی دعاست.

۲۶) عینِ کمال: چشم زخم.

۲۷) طپیدن: مضطرب گشتن، بی‌آرامی کردن.

۲۸) **مگشای دهان بیش ...**: یادآور بیت مولاناست. ← (*مثنوی معنوی*/ ۱۰۲)

نکته‌ای کآن جست ناگه از زبان همچو تیری دان که جست آن از کمان

۳۴) **واهب خیر**: بخشندهٔ نیکویی. ← (*خسرو و شیرین*/ ۲۹۵)

به تصدیقی که دارد راهب دیر به توفیقی که بخشد واهب خیر

اخیار: برگزیدگان.

۲۲

۸) **بابتِ چیزی بودن**: درخور و سزاوارِ آن بودن.

۲۴

۱) «صوفیِ صبح» در شعر جامی (۲/ ۲۵٦) نیز آمده است:

سحر که صوفیِ صبح از نشیمن ابداع فکند بر کتف کوه طیلسان شعاع

۹) **سر به خط آوردن**: فرمانبردار شدن.

۱۰) **عاقله**: قوّت ملکیه، قوّتی از قوای نفس ناطقه که گاه بر نفس ناطقه نیز اطلاق می‌شود.

۱۴) **صریر**: صدای قلم هنگام نوشتن./ **سواد**: سیاهی.

۱۵) **شمر**: آبگیر.

۲۲) **سمج**: زشت و ناخوش.

۲۵) **سَمر بودن**: مشهور بودن.

۲۵

۱۲) **صرصر**: باد سخت و سرد.

۱۶) اختصار: کوتاه کردن./ **انقطاع:** قطع کردن، طی کردن.

۳۱) عَرَض: آنچه قائم به غیر باشد./ **جوهر:** آنچه قائم به ذات خود باشد./ **قابل:** در اصطلاح فلسفهٔ قدیم مفعول و منفعل.

۲۶

۴) نفیر: ناله و افغان.

۱۱) اثیر: کرهٔ آتش که طبق عقیدهٔ قدما بالای کرهٔ هواست.

۱۲) تُرکِ جهان‌سوزِ چرخ: کنایه از خورشید.

۱۳) مطیر: بارنده.

۱۵) کوب: ضربه و آسیب.

۲۷

۳) لازم: قطعاً و ناگزیر.

۴) غام: تیره.

۱۰) مدام: شراب.

۱۸) جلاجل: زنگوله‌های خُرد که بر چرم می‌دوختند و بر گردن برخی حیوانات می‌آویختند.

۲۷) لِجام: آنچه زنان به وقت حیض به کار برند.

۲۹) طعن: نیزه زدن./ **ضرب:** شمشیر زدن.

۳۰) شخص لطیف: پیکر ظریف./ **ترکش:** تیردان./ **سهام:** جمعِ سهم، تیر.

۲۹

۹) ابنِ مُقْله: ابوعلی محمّد بن علی بن حسین (/ حسن) بن عبدالله بغدادی (۲۷۲– ۳۲۸ق)، ادیب، خوشنویس، مبتکر و مبدع خطوط مختلف و وزیر عباسیان./ **ابن مریم:** حضرت عیسی (ع).

۳۰

۱۴) سلخ: آخرِ ماه.

١٦) زلف پرچم: رشته‌هایی که معمولاً از موی دم اسب یا گاو می‌بافتند و در زیر سنان علم یا نیزه می‌آویختند و شاعران غالباً از آن به طرّه، زلف و گیسو تعبیر کرده‌اند.

۳۱

۱) تسنیم: چشمه‌ای در بهشت.

۵) سهیل: ستاره‌ای روشن در جانب جنوب./ **ادیم:** پوست دباغت شده./ قدما رنگ ادیم را اثرِ تابش کوکبِ سهیل می‌دانستند.

۶) عمیم: عام و فراگیرنده.

۱۲) شب برات: شب پانزدهم ماه شعبان که مسلمانان آن را گرامی می‌دارند. ابوریحان دربارهٔ وجه تسمیهٔ آن می‌نویسد: «و شب پانزدهم از ماه شعبان، بزرگوار است و او را «شب برات» خوانند و همی پندارم، این از قبیل آن است که هر که اندرو عبادت کند و نیکی به جای آورد، بیزاری یابد از دوزخ» (*التفهیم لاوائل صناعة التنجیم*/ ۲۵۲).

۱۳) سلیم: بی غلّ و غش.

۱۴) رحل: مسکن و منزل.

۱۶) که خامهٔ تو شهاب ...: بیت تلمیح دارد به آیاتی از قرآن کریم (صافات: ۱۰؛ حجر: ۱۸؛ جن: ۹) که در آنها به راندن شیطان با شهاب اشاره شده است.

۱۹) ثریّا: خوشهٔ پروین، شش ستارهٔ درهم‌تنیده مانند خوشهٔ انگور در کوهان ثور (منزل سوّم از منازل قمر)./ **جحیم:** دوزخ.

۲۲) حا میم: حروف مقطّعه‌ای که در آغاز هفت سوره از قرآن (غافر، فصّلت، شّوری، زخرف، دخان، جاثیه، احقاف) آمده است و به مجموع آنها «حوامیم» گفته می‌شود.

۳۲

۲) طرِّقوا: راه دهید، یکسو شوید. اصطلاحی که گروهی از چاکران شاه که پیاده پیشاپیش او حرکت می‌کردند برای هشدار دادن به مردم به کار می‌بردند.

۵) سدّه: پیشگاه و آستان.

۷) حدوث: حوادث./ **تصریف:** تغییر و دگرگونی.

۱۴) کُن فکان: شو پس شد. کنایه از عالم موجودات.

۲۱) مُعطی: بخشنده.

۲۳) ایطا: ایطاء، از عیوب قافیه که به دو نوع جلی (قافیه کردن حرف

زائد با حرف اصلی مانند مردمان و جان) و خفی (تکرار کلمهٔ قافیه در ترکیب مانند آب و گلاب) تقسیم می‌شود./ شایگان: (ایهام) ۱. ممتاز و شاهانه. ۲. قافیه کردن «ان» جمع.

۳۲) ناردان: دانهٔ انار.

۳۳) طیلسان: معرّب تالشان، نوعی از ردا که خطیبان و قاضیان بر دوش می‌انداختند.

۳۴) هم‌کوش: حریف و هم‌نبرد.

۳۳

۳) وُشاق: غلام‌بچّه.

۱۴) خطّی: منسوب به «خط»، شهری در بحرین که نیزهٔ ساخت آنجا مشهور بوده است.

۱۵) جان‌انجام: جان به آخر رساننده، کُشنده. ← (*دیوان مسعود سعد*، ۱/ ۱۹۹)

همی‌گشاید کشور، همی‌ستاند ملک   به تیغ جان‌انجام و به گرز عمراوبار

۱۶) صفرا: زردآب، مایعی زرد مایل به سبزی با مزهٔ تلخ که از کبد می‌تراود./ بیت اشاره دارد به این نکتهٔ پزشکی که انار موجب کاهش صفرا می‌شود. ← (*ذخیرهٔ خوارزمشاهی*، ۳/ ۱۵۰)

۱۸) بی‌خلاف: بی‌تردید.

۱۹) فسان: سنگی که با آن کارد و مانند آن را تیز کنند.

۳۴

۱۸) **باب‌زن:** سیخ که گوشت بر آن کباب کنند.

۲۱) **مفتتن:** مفتون.

قطعات

۴

۲) **مُنهی:** خبردهنده./ **تذکار:** یاد کردن چیزی. در اینجا در معنای یاد کردن خداوند به کار رفته است.

۷

۱) یادآور قصیدهٔ انوری در مذمّت شاعری است. ← (*دیوان انوری*، ۱/ ٤٥٤)

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری
تا ز ما مشتی گدا کس را به مردم نشمری...

۸

۱) **خَذَلَه‌الله:** خداوند او را خوار کند.

۳) **کلّی:** کامل.

۶) **مُهرّا:** نیک پخته./ **قلتبان:** کشخان، زن به مزد.

۹) **حمل:** برّه./ **سُپُرز:** طحال./ بیت اشاره دارد به بدبوییِ دهان شیر در

اندیشهٔ قدما. ← (*دیوان انوری*، ۲/ ۱۰۲۱)

ای گنده‌دهان چو شیر و چـون گـرگ حـرون
چون خرس کریه‌شخص و چون خوک نگون

۱۸

۲) **بحر اخضر:** نامی که جغرافی‌دانان کهن اغلب به اقیانوس هنـد و گـاه به بحر محیط (= دریای بزرگی که همهٔ خشکی‌های زمین را احاطه کرده است.) اطلاق کرده‌اند.

۱۹

۲) **مشرف:** مفتّش، ناظر.

۲۰

۵) **دست‌خوش:** کنایه از عاجز و زبون.

۲۲

۴) **یاره:** دست‌بند.

۲۴

۲) دربارهٔ ارتباط ماه و کتان ← قصیدهٔ ۷، بیت ۳.

۲۶

۱) **تکین (/ تگین):** در اینجا به معنای لقب عام پادشاهان آمده و کنایه از امیر و حاکم فراخ‌نعمت است. ← (*دیوان فرّخی*/ ۲۸۸)

خوش نخسبند همی از فزعش زآن سـوی آب
نه قدرخان، نه طغان‌خان، نه ختاخان، نه تگین

۶) **بوالعجب:** شعبده‌باز.

۷) **طغرل:** گونه‌ای مرغ شکاری.

۱۴) **فرّاش:** خدمتکار.

۱۵) **خنگ گردون:** کنایه از آفتاب. تکرار همین مضمون را می‌توان در قصیدهٔ ۱۷، بیت ٢٤ خواند.

۱۸) **خامه پوستین:** پوست دبّاغی نشده. کنایه از شخص ناآزموده و بی‌تجربه.

۳۳

۲) **کاسر:** مرد شکننده. تصویر بیت برگرفته از این نکته است که افتادن از بلندی می‌تواند موجب شکستن اشیاء شود.

۳۵

۲) **عشوه دادن:** فریفتن.

۴۱

۳) **صلب:** استخوان‌های پشت، مجازاً نسل و نژاد.

۴) **تحویل کردن:** کوچ کردن، جابه‌جا شدن.

۴۴

۳) **حشر:** روز رستاخیز./ **صور:** بوق، شاخ حیوان که در آن می‌دمند. در اینجا مقصود از آن، بوقی است که گفته‌اند با فرارسیدن قیامت اسرافیل، فرشتهٔ مقرّب خداوند در آن خواهد دمید.

۴) **قصور:** جمعِ قصر.

۷) **سقط:** مردم فرومایه.

۴۸

۱) **جگر خوردن:** رنج کشیدن.

۷) **نای:** نِی.

۵۲

۳) **پاک‌زادگان عدن:** کنایه از مروارید که در عدن (از جنوبی‌ترین شهرهای یمن) به دست می‌آمده و مرغوبیّت آن مشهور بوده است.

۵) **گُرم:** غم و اندوه.

۷) **پاداشن:** صورتی کهن از واژهٔ پاداش.

۵۸

۳) **آهن سرد زدن:** کنایه از کار بیهوده کردن.

۵۹

چنان‌که در مقدمه (متن حاضر، ص ۳۱) اشاره شد، اشرفی این قطعه را در جواب قطعهٔ زیر (نسخه‌ها: د، ج، خ) از شهاب‌الدّین محمد غوری (مقتول ۶۰۲ق) سروده است:

شرف‌الدّین ز طبع چون دریا — دادِ نظم گهرفشان دادی

کاغذی پُر ز لؤلؤ منظوم — سوی شاگرد خود فرستادی

سخن تو طراوت افزودم — که همه عمر جان‌فزا بادی

بنــدهٔ طبـع توســت خــاطر مــن — لــیکن از طبــع تــو بــه آزادی
بــر منَــت منّــت فــراوان اســت — منّــت چــه کــه حــقّ اســتادی
شــادمان زی و یــاد کــن مــا را — کــه بــه یــاد نشــاط مــا شــادی

۶۱

۱) **در خون کسی سعی کردن:** در صدد کشتن او برآمدن.

۲) **طویله:** رشته.

ترجیع‌بند

۲۳) **تحت‌الثَّری:** زیر زمین.

ترکیب‌بند

۱) **سر کردن:** به پایان رساندن.

۳) **سر برکردن:** آشکار شدن.

۷) **قلعهٔ فیروزه:** کنایه از آسمان./ **شیر گردون:** کنایه از برج اسد.

۸) **اغبر:** غبارآلود./ **گوی اغبر:** کنایه از زمین.

۱۴) **دار:** درخت.

غزلیات

۵

۱) خطا: سرزمین خطا (ختای) که به قسمت شمالی چین یعنی نواحی منچوری، مغولستان و ترکستان شرقی اطلاق می‌شده و در ادبیات فارسی به داشتن خوبرویان و مشک‌خیزی مشهور است.

۱۰

۲) لاغری کیسه: کنایه از بی‌پولی.

۳۱

۱) موشّح: آراسته./ **ثمین:** گران‌بها.

۸) یمین: حمایت./ **یسار:** توانگری و استطاعت./ **یمین از یسار شناختن:** دست راست خویش از دست چپ بازشناختن. کنایه از تمیز دادن نیک و بدِ خویش.

۴۰

۱) در سر آمدن: با سر به زمین افتادن. مجازاً از پای درآمدن.

۴) استوار آمدن: یقین شدن، باور کردن.

رباعیات

۴

۲) **سوخته:** حرّاقه، پنبه و لتّه‌ای که با آن آتش از آتش‌زنه می‌گیرند.
درگرفتن: شعله‌ور شدن.

۲۹

۲) **راست کردن:** تحقّق بخشیدن.

۳۰

۱) **تیز کردن:** به شوق آوردن و برانگیختن.

۳۱

۲) **دستِ بیزاری زدن:** کنایه از دوری جُستن و تبرّی کردن.

۳۹

۲) **عقبه:** گردنه./ **کار کردن:** سود داشتن.

۵۸

۱) **جناحِ سفر:** آمادهٔ سفر.

۶۱

۲) **مُرتهَن:** کسی که چیزی را به گرو نهاده باشد.

۶۸

۱) **گوی بردن:** فائق آمدن، پیشی گرفتن.

۷۲

۱) **گشاد:** نجات و گشایش.

۷۸

۱) **نظّامی:** به رشته کشیدن مروارید. کنایه از سرودن شعر. ← (*دیوان مسعود سعد*، ۲ / ۸۲۸)

گوهر مدح تو را دست هنر نظّام است   حُلّهٔ شکر تو را طبع خرد نسّاج است

نمایه‌ها

اشخاص، قبایل، خاندان‌ها

آدم(ع) ۱۲٥, ۱٥٤, ۲۰۳

آزر ۱٥٥

آل افراسیاب ۹۳

آل بوتراب ۹۷

آل بیغو ۹٦

ابراهیم ادهم ۱٥٥

ابراهیم بن حسین سمرقندی (ابوالمظفر جلال‌الدین قلج‌طمغاج‌خان) ۲۳, ۲۹, ٥٥, ۱٥٤

ابراهیم(ع) ۱٥٥, ۱٥۸

ابلیس / اهریمن / اهرمن / شیطان ۸۷, ۹۷, ۱۰٤, ۲٥٦

ابن مریم ← عیسی(ع)

ابن مقله ۱٥٤

ابوالفرج رونی ٦۳

ابوالمعالی حسین ٦٥

ابوبکر احمد جامجی (علاءالملک ضیاءالدین) ۳٤, ۱٦۰

ابولهب ۱۰۱

احمد عثمان (منتخب الملک شمس الدین) ۳۳, ۱۲٤

ادیب صابر ٦۳

اسفندیار ۱۱٤

اسکندر ۱۰۷, ۱۲۰ , ۱٤۲

اشرفی سمرقندی ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲٤, ۲٥, ۲٦, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰,

۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳٤, ۳٥, ۳٦, ۳۷, ۳۸,
۳۹, ٤۰, ٤۱, ٤٥, ٥۱, ٥۲, ٥۳, ٥٤,
٥٥, ٥٦, ٥۷, ٥۸, ٥۹, ٦۰, ٦۱, ٦۲,
٦۳, ٦٤, ٦٥, ٦٦, ٦۷, ٦۸, ٦۹, ۷۰,
۷۱, ۱۰٥, ۱۳۳, ۱٥٤, ۱۷٤, ۱۷۷,
۱۷۸, ۲۰٦, ۲۳۹, ۲٥۰
افراسیاب ۹٥, ۱٦۲
امیرمعزّی ٥۹, ٦۳, ۲۰۸
امین‌احمد رازی ٦۹
انوری ٥۷
انوشیروان ۹٥
بختیار ۱۳۷
بندار بن داس خوشگو دهلوی ٦۷
بوتراب ← علی(ع)
بهاءالدّین ۲۰٦, ۲۰۷
تقی‌الدین اوحدی ۷۰
تقی‌الدین کاشانی ۲۰, ۳۸, ٦۱, ٦۲, ٦٥
تکش خوارزمشاه ۳۳
تکین ۱۸۸
جبرئیل ۸۳, ۱۳۳, ۱۹٥
جلال (؟) ۱۸۷
جلال‌الدین (قاضی شرق) ۳۸, ۱۷٤
جلال‌الدین احمد (الغ‌قدر خاقان/
الغ‌قدر خان) ۳٥, ۱۱۳, ۱۲۲
جمشید/ جم ۱٥٤, ۱٥٥, ۲۲٥, ۲۷۸
حسام‌الدین حسن بن علی
بیغوملک ۲٦, ۲۸, ۸۹, ۱۰۲, ۱۱۹,
۱٦٦, ۲۰۲
حسن (؟) ۲۰۲
حسینِ رضا ۱۹, ۸٥
حیدر ← علی(ع)
خاقانی شروانی ٥۹, ۲٤۸
خاندان ادیب ۲۰۷
خسروپرویز ۱۲۳
خسروملک بن خسروشاه غزنوی
(ابوالملوک سراج‌الدولة و الدین)
۳۱, ۳۲, ۱٥۰
خضر(ع) ۹۳, ۱۰۸, ۱٤۲
ذبیح‌الله صفا ۲۷
رسول عرب ← محمد(ص)

رضی‌الدین نیشابوری ۳۰, ۳۱, ۳۳, ۳۷
رکن طبیب ۱۷۶
رودکی ۲۲, ۶۰
زلیخا ۱۶۰, ۲۳٤
زنگی حسن (تاج الحق و الدّین خلف‌الصّدق خلیفه) ۳۷, ۱۲۹
زید ۱۹۸
زین‌العابدین حسینی استرآبادی ٦٦
سابق‌الدین ۳۸, ۱۸۹
سلیمان(ع) ۱۲۵, ۱۵۵, ۲٦۱
سنایی غزنوی ۵۹, ۱۹۸, ۲۰۸
شاه حسین بن غیاث‌الدین محمود سیستانی ٦٦
شمس‌الدین ۱۸۰, ۲۰٤, ۲۰۵
شمس طبسی ۳٦
شمس قیس رازی ٦۹
شمس‌الدین التتمش ۳۵
شهاب الدین (/ معزّالدین) محمد بن سام غوری ۲۰, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۵, ۱۹۵
شهاب‌الدین مهمره ۳۱
صفی‌الدین ۱۷۳
صلاح‌الدّین ۲۰۱
ضیاءالدین خجندی ۲۷, ۳۹, ٦۲
طغرل ۱۸۸
ظهیری سمرقندی ۲۹
عارف اصطهباناتی ٦۹
عبداللّطیف عباسی ٦٤
عثمان بن ابراهیم نصرت‌الدین قلج‌ارسلان خاقان ۲٤, ۳۰, ۳۸, ۹۳, ۱۰۸, ۱۱٦, ۱۹۹
عثمان مختاری ٦۳
عزّالدین الغ ملکشاه ۲۸
عزیزالدین (اقضی القضات) ۳۸, ۵۵, ۱۸٤, ۲۲۰
علاءالملک میرک (شرف‌الدین) ۳۵, ۱۹۰, ۱۸۵, ۱۹۲, ۱۹٤
علی(ع) ۸۵, ۸۷, ۱۰۱, ۱۲۰
علی بن احمد جامجی (مجدالملک بهاءالدوله) ۳۵
عمر خیّام ٦۳

عمرو ۱۹۸
عنصری ٦۳
عیسی(ع) ۸٥, ۹۲, ۱۰٥, ۱۲۰, ۱۲٥, ۱٥٤, ۱٥٥, ۱۹۸, ۲۲۱, ۲۲٦
فاطمه(س) ۸٥
فخرالدّین نصیری امینی ٦۲
فرّخی سیستانی ٥۸
فریدالدین تاج‌الافاضل محمود بن بشّار هروی ۳٦
فریدالدین کاتب ۳۷
فریدالدّین ۳٦, ۲۰۰
قارون ۱۰٤, ۲۱۷
قراخانیان ۲۹, ۳۰, ۳٤
قراختاییان ۳۰
قوام‌الدّین ۱۸۳
قیصر ۱۰۷, ۱۱۳, ۱۲۳, ۱۲٥
کمال‌الدین ۳۷, ۱۸٤
کیخسرو ۱۱٤
کیقباد ۱۲۲
مانی ۱۱٦
مجد افاضل ۱۸۲
مجدالدین فخر الملک امیر عبید ۳٦, ۱٤۰, ۱۸٦
محمد بن احمد (صدرالصدور، رکن‌الملک) ۳٤, ۱٤۷
محمّد بن محمّد نسفی (صدرالدین، نظام‌الملک) ۳٦, ۱٤۳, ۱٤٥
محمد بن یغمور ٦٥
محمد خوارزمشاه ۳۰, ۳۳, ۳٤
محمد صوفی مازندرانی ٦٤
محمد عوفی ۲۳, ۲٦, ۲۸, ۲۹, ۳٤, ۳٥, ٦۹
محمّد(ص) ۸٥, ۱۱۹, ۱٤٥, ۱٤۷
محمدحسین (؟) ٦۷
محمّدحسین شیرازی (میرزا) ٦۸
محمدصادق تبریزی (ناظم) ٦٦
محمدعلی مدرس ۷۰
مرتضا ← علی(ع)
مریم(س) ۱٥٥

مسعود (عمادالحق و الدّین) ۳۲, ۱۱۱
مسعود سعد سلمان ۵۹, ۶۳, ۲۴۸
مسیح ← عیسی(ع)
مسیحا← عیسی(ع)
ملک‌الموت ۱۲۹
موسی(ع), ۱۸۶, ۲۰۲
مهذّب‌الدین سیدالکتّاب منصور بن علی اسفزاری ۳۷, ۱۹۵, ۲۰۳
ناصرالدین قباچه ۳۵
ناصرخسرو ۶۳
نظام‌الدین بیغوملک ملکشاه بختیار ۲۱, ۲۷, ۲۸, ۳۵, ۹۶, ۱۳۹, ۱۷۹, ۱۶۶
نوح(ع) ۱۲۶, ۱۷۶
واله داغستانی ۷۰
وجیه ممالک ۳۷, ۱۹۱
هندوان ۱۴۸
یعقوب(ع) ۲۲۰, ۲۲۱
یوسف(ع) ۱۶۰, ۲۲۱, ۲۳۴

جای‌ها

ایران ۱٦٤
بدخشان ۲٤۸
بیت‌المقدّس ۱۰۹
تبّت ۱٤۱
جیحون ۱۲۳, ۲۰۰, ۲۱۹
چین ۲٤٤, ۲۸٥
ختن ۱۰۲, ۱۲۹, ۱٦٦
خراسان ۱۲٤, ۱٦٤, ۱۷٥
خطا ۲۲۸
دجله ۱۸۸
روم ۱٦۲
عدن ۱٦۷, ۲۰۲
عمّان ۱۲٥
فرخار ۱۳۳
کعبه ۱۷۹, ۱۸۸, ۱۹۹, ۲٤۲, ۲۷۸
هند ۱٤٥, ۱٦۲, ۱٦۳
یمن ۱٥٦, ۱٦٥

مناصب و پیشه‌ها

اقضی‌القضات ۲۱۸
باغبان ۱۹۳
پاسبان ۱۲۳, ۱۶۲
پرده‌دار ۱۸۱
پیشکار ۱۱۰
پیک ۱۰۸, ۱۳۵, ۱۴۹, ۱۶۰, ۲۸۱
چوبک‌زن ۱۱۲
خادم ۱۱۸, ۱۳۳, ۱۳۷, ۱۵۱, ۱۸۲, ۲۰۴
خیّاط ۸٤
دربان ۱۷٦
دزد ۱۲۳
دستور ۱۲٤, ۱٤۸, ۱۷۸
دیده‌بان ۱۲٤
رئیس شرق ۱٦۰
سایل ۲٦٤
سپاه‌دار/ سپهدار ۹٤, ۱۹٤, ۲۳۹
سران سپاه ۱۸۸
سلاطین/ سلطان/ شاه/ پادشاه
۱۰۲, ۱۰٦, ۱۰۸, ۱۱۰, ۱۱٤, ۱۲۲,
۱۲٦, ۱۲۹, ۱٤٥, ۱٤۸, ۱٥٤, ۱٥٥,
۱٥٦, ۱٦۲, ۱٦۷, ۱٦۸, ۱۷۳, ۱۷٥,
۱۷۸, ۱۸۳, ۱۹۰, ۲۰۲, ۲۰٦, ۲٥٤,
۲٦۰, ۲٦٥, ۲۷۱, ۲۸۱, ۲۸۳
شاعر/ شعرا ۱۱۷, ۱٦۰, ۱۷٦,
۱۷۸, ۱۹۸, ۲۰٤, ۲۰۸
شبان ۲۳۲, ۹۰, ۱۲۲

صدر/ صدور ۱۴۷, ۱۴۸, ۱۸۵, ۲۰۳, ۲۰۶

صوفی ۱۳۹, ۲۲۵

صیّاد ۱۵۰

طبیب ۱۷۶, ۱۷۷

عاملان ۱۱۷

عطّار ۱۴۹, ۲۴۵

غلام ۹۲, ۱۱۴, ۱۱۶, ۱۲۹, ۱۴۵, ۱۴۹, ۱۵۷, ۱۶۱, ۱۸۵, ۱۹۴, ۲۳۴, ۲۴۲

فرّاش ۱۸۹

قاضی ۱۷۴

گدا ۱۱۰, ۱۱۷

مشّاطه ۱۳۰, ۱۹۷

مطرب ۹۵

موکّلان ۱۵۴

نائب دیوان ۱۱۱

نائبان ۱۵۶

نقّاش ۱۴۹

وزیر ۱۴۵, ۱۴۶, ۱۴۷

وُشاق ۱۶۱

اسباب و ابزارها

آیینه ۸۵, ۱۱۴, ۱۵۴, ۱۷۸, ۱۸۱, ۲۰۳, ۲۲۵

بابزن ۱۶۷

برگستوان ۱۶۲

بیلک ۹۳

پرچم ۱۳۷, ۱۵۵

پرده ۱۱۶, ۱۴۸, ۱۹۶

پرگار ۲۴۵

پرویزن ۱۷۷

پیاله ۱۰۰, ۱۶۲, ۲۵۸, ۲۷۰

تاج/ افسر ۸۵, ۹۵, ۱۲۶, ۱۴۷, ۱۶۴, ۱۵۶, ۱۸۳

تبر ۲۰۵

تخت/ سریر ۱۱۴, ۱۲۶, ۱۲۹, ۱۴۷, ۱۶۸, ۱۷۵, ۱۹۵, ۲۸۱

ترازو ۱۳۲

ترکش ۱۵۱

تکمه ۱۰۸

تیر/ پیکان ۱۰۸, ۱۱۸, ۱۲۹, ۱۳۴, ۱۳۶, ۱۳۷, ۱۶۳, ۱۸۵, ۱۸۸, ۲۱۹

تیغ ۹۱, ۹۳, ۹۴, ۹۷, ۱۰۲, ۱۰۷, ۱۰۸, ۱۱۰, ۱۱۴, ۱۱۷, ۱۱۸, ۱۱۹, ۱۲۰, ۱۲۲, ۱۳۱, ۱۴۲, ۱۵۰, ۱۵۱, ۱۶۲, ۱۶۳, ۱۶۶, ۱۶۷, ۱۸۲, ۱۸۴, ۱۸۵, ۱۸۸, ۱۹۳, ۱۹۷, ۱۹۹, ۲۰۲, ۲۱۳, ۲۳۰, ۲۴۲, ۲۴۸, ۲۵۴, ۲۵۹, ۲۶۰, ۲۶۵, ۲۷۱

جام ٩٤, ١١٠, ١١٣, ١٢٦, ١٣٨,
١٣٩, ١٤٩, ١٥٤, ١٦٠, ١٦١, ١٦٥,
١٦٨, ٢٣١, ٢٣٤, ٢٤٣, ٢٥٦, ٢٨٠
جعبه ١٢٩
جوشن ١٣٧, ١٦٧
چادر ١٢٠, ١٤٦
چتر ١١٨, ١٢٣, ١٤٥, ١٥٥, ٢٥٤
چنگ ٩٥, ١٠٩, ٢٤٣
چوگان ١١١, ١٢٥
حسام ٨٩, ١٠٢, ١٢٤, ١٢٨, ١٥٠,
١٢٠, ١٢٤, ١٢٨, ١٥٠, ٢١٣, ٢٨٥
خاتم ١٥٥, ١٦٧
خامه ٨٤, ١١٧, ١٤٩, ١٥٨, ١٧٩, ١٨٤
خدنگ ١٦٣
خفتان ١٦٧, ١٩٧
خنجر ٩١, ١٠٠, ١١١, ١١٤, ١٢٠,
١٣٧, ١٤١, ١٥٥, ١٦٢, ١٦٣, ١٨٨,
١٩٩, ٢١٩
خیمه ٩٣, ١٤٨
دام ٢٣٤
دشنه ١٢٣
دفتر ١١٩, ١٣٠
دلو ١٣٢
دیهیم ١٥٦
رایت ٨٩, ٩١, ١٠٢, ١٠٨, ١٠٩,
١١٨, ١٢٩, ١٣٧, ١٤١, ١٥١, ١٥٤,
١٥٥, ١٥٦, ١٨٥, ١٩٢
رباب ٩٣, ٩٥, ١١٥
رکاب ١٦١
رمح ٩١, ٩٧, ١٠٨, ١٠٩, ١٢٩,
١٣٦, ١٥١, ١٦٢, ١٦٣, ١٦٧, ١٩٦,
١٩٧, ٢٨٥
رود (= ساز) ٢١١, ٢١٢
زره ١٠٨
زمام/ عنان/ لگام ٨٩, ٩١, ٩٧, ٩٩,
١٣٨, ١٦١, ١٩١, , ١٥٠, ١٩٩,
٢٣٤
زنجیر ١٠٨, ١٦٩
زورق ١٠٥
زین ١٨٨

سپر ۱۰۳
ستام ۱۲۸
سریر ۱۴۷, ۲۸۱
سنان ۹۰, ۱۱۷, ۱۲۳, ۱۶۲, ۱۶۳, ۱۸۸
سنگ امتحان ۱۶۰
سهام ۱۵۱
سیف ۱۳۹
شاذُروان ۱۱۷, ۲۱۸
شمشیر/ سیف ۱۰۹, ۱۲۰, ۱۲۹, ۱۳۹, ۱۶۲, ۲۵۳, ۲۵۴, ۲۷۱
شمع ۹۴, ۱۰۵, ۱۳۹, ۱۴۳, ۱۵۹, ۱۶۰, ۱۶۵, ۱۶۸, ۲۱۸, ۲۴۳, ۲۴۴, ۲۸۳
شمعدان ۱۵۹
صراحی ۹۲, ۱۱۰, ۱۶۲, ۱۶۵, ۲۱۷, ۲۷۸
صمصام ۱۰۲
صور ۱۱۵
طاسک ۱۲۸
طبله ۱۴۹
طشت ۲۵۸
طناب ۹۳, ۹۶, ۱۴۸
طوق ۱۴۱
عصا ۱۶۷
علَم ۸۹, ۹۱, ۱۱۷, ۱۴۱
فسان ۱۶۳
قدح ۹۲, ۱۳۷
قفس ۱۵۰
قلم/ کلک ۸۵, ۱۰۹, ۱۲۵, ۱۲۶, ۱۳۱, ۱۳۹, ۱۴۰, ۱۴۱, ۱۴۲, ۱۸۳, ۱۸۴, ۲۰۰, ۲۰۴, ۲۶۳, ۲۷۱
کارد ۱۷۹
کاس ۱۶۱
کشتی ۱۲۰
کلاه ۱۰۴, ۱۶۳, ۱۹۱, ۲۴۱
کمان ۸۹, ۱۳۲, ۱۴۱, ۱۷۷, ۲۴۵
کمند ۱۰۶, ۱۲۱, ۱۳۸
کوس ۹۱, ۱۰۹, ۱۵۵
گرز ۱۰۷, ۱۱۸
گوی ۱۱۱, ۱۴۴, ۲۱۸
لگن ۱۶۵

لنگر	۱۲۰	نای	۱۰۹, ۲۰۱
لوا	۱٤٥	نعل	۱۰٦, ۱۱۱, ۱٤٤
مجمر	۹٥, ۱۲٥, ۱۲۷	نقاب	۹۲, ۹٦, ۱٤٥, ۱۹٥
مصقله	۸٥	نیام	۱٥۰
معجر	۱۲۰	نیزه	۱٦۳, ۱٦۷
منبر	۱۱۱	نیشتر	۱۹٦
مهره	۱۸۸	هاون	۱٤٤, ۱۷۷
ناوک	۱۳۷, ۱۹۷		

ستارگان و اصطلاحات نجومی

آباء علوی ۸۷

آسمان/ سپهر/ گردون ۸۴, ۸۶, ۸۷, ۹٤, ۹٦, ۹۹, ۱۰۷, ۱۰۸, ۱۰۹, ۱۱۲, ۱۱٦, ۱۱۷, ۱۱۸, ۱۲۲, ۱۲۳, ۱۲۵, ۱۲۷, ۱۲۹, ۱۳۰, ۱۳۸, ۱٤۰, ۱٤۳, ۱٤۵, ۱٤۸, ۱۵۰, ۱۵٤, ۱۵۵, ۱۵٦, ۱۵۷, ۱۵۹, ۱٦۱, ۱٦۲, ۱٦۳, ۱٦٦, ۱٦۸, ۱۷۷, ۱۷۸, ۱۷۹, ۱۸۱, ۱۸۵, ۱۸۷, ۱۸۸, ۱۸۹, ۱۹۷, ۱۹۸, ۱۹۹, ۲۰۰, ۲۱۳, ۲۱۸, ۲۲۰, ۲۲۱, ۲٤۱, ۲٤۲, ۲۷۱

آفتاب/ خورشید/ خور/ شمس ۸٦,, ۹۱, ۹۲, ۹٦, ۱۰۱, ۱۰٦, ۱۰۷, ۱۰۸, ۱۱٤, ۱۱٦, ۱۱۷, ۱۱۸, ۱۲۲, ۱۲٤, ۱۲۸, ۱۳۰, ۱۳۱, ۱۳۷, ۱٤٤, ۱٤۵, ۱٤۸, ۱٤۹, ۱۵۱, ۱۵۹, ۱٦٦, ۱٦۸, ۱۷٤, ۱۷۷, ۱۷۹, ۱۸۲, ۱۸٤, ۱۸۵, ۱۸٦, ۱۸۹, ۱۹۱, ۱۹٤, ۱۹۵, ۱۹۷, ۱۹۸, ۲۰۲, ۲۰٤, ۲۰٦, ۲۲۰, ۲۲۱, ۲۲۵, ۲٤۱, ۲٤۵, ۲٤٦, ۲۵٤, ۲۵٦, ۲۸۲

اثیر ۱٤۸

اجرام ۱۹۹

اسد/ شیر آسمان ۸۷, ۱۷۷, ۲۱۸

انقطاع منازل ۱٤٤

بدر ۱٤۸

بهرام ۱۹۹
پروین ۲٤٤
تحت‌الثَّری ۲۱۳
ترازو ۱۳۲
ثور ۱۳۲
جرم آسمان/ جرم گردون ۱٤۳, ۱٥٥
جوزا ۸٦, ۲٤٤
چـــــرخ ۸٥, ۹۳, ۹۹, ۱۰۷, ۱۱٦, ۱۲۰, ۱۲٥, ۱۲۷, ۱۳۸, ۱۳۹, ۱٤۱, ۱٤٦, ۱٤۸, ۱٥۰, ۱٥٥, ۱٥٦, ۱٦۳, ۱۸۱, ۱۸۷, ۱۸۸, ۱۹۱, ۱۹٤, ۱۹۸, ۲۰٤, ۲٥٤, ۲٦٤
حمل/ برّه ۹۲, ۱۳۲, ۱۷۷
خطّ استوا ۸٤
دوپیکر ۱۳۲
زمین ۱۲٥, ۲۷۱
زُهره ۸٦, ۱۰۸, ۱۲۷, ۱۳۱, ۱٤٤
ستاره/ اختر/ نجـم/ کوکـب ۱۰۷, ۱۱۹, ۱۲٥, ۱۲۷, ۱۳۰, ۱۳۲, ۱٤٤, ۱۸٥, ۲۲۰, ۲۲۱, ۲۳۹, ۲٦٥
سنبله ۸۷
سُها ۹۹
سهیل ۱٥٦
عطارد ۱۱۰, ۱۱۱, ۱۳۱, ۱٥۰
عقدهٔ ذنب ۱۰۱
فلک ۸٥, ۱۰۰, ۱۰۳, ۱۰٥, ۱۱۰, ۱۱۱, ۱۱۲, ۱۱٤, ۱۱۹, ۱۲۰, ۱٤۰, ۱٤٤, ۱٥٦, ۱٥۸, ۱٦۰, ۱٦٤, ۱٦٦, ۱۷٤, ۱۷۷, ۱۸۲, ۱۸٥, ۱۹٤, ۱۹٦, ۲۰٤, ۲۰٥, ۲۰۸, ۲۱۳, ۲۱٤, ۲٤۳, ۲٤٦, ۲۸۰
قوس ۱۳۲
کاهکشان ۱۳۲
کژدم ۱۳۲
کوکب سیّار ۱۳۲
کوکبه ۱۲۹
کیوان ۱۲٥, ۱۳۰, ۱٦۳, ۲۱۹
گنبد دوّار ۱۲۹
ماه/ قمر ۸٦, ۹۳, ۹۹, ۱۰٤, ۱۰٥, ۱۰٦, ۱۰۷, ۱۱٦, ۱۲۰, ۱۲۸, ۱۲۹,

۱۳۰, ۱۴۱, ۱۴۴, ۱۴۷, ۱۵۱, ۱۶۰, ۱۶۶, ۱۶۸, ۱۷۷, ۱۷۸, ۱۸۵, ۱۸۶, ۱۸۷, ۱۹۴, ۱۹۵, ۱۹۷, ۱۹۹, ۲۲۸, ۲۳۳, ۲۳۸, ۲۷۰, ۲۷۷, ۲۸۱
ماهی ۱۳۲
محاق ۱۹۷
مشتری ۱۲۷, ۲۴۵
هفت اختر ۲۳۹
هلال ۱۴۴

سنگ‌ها، فلزات، عناصر، زیورآلات

آهن ۱۸۸, ۱۹۷, ۲۰۵, ۲۶۸
بیجاده ۹۵
دُرّ خوشاب ۹۵
دُرّ/ دُرر ۸۵, ۹۴, ۹۷, ۹۸, ۱۱۷, ۱۲۶, ۱۳۰, ۱۳۸, ۱۴۱, ۱۴۶, ۱۴۸, ۱۶۷, ۱۶۴, ۱۷۵, ۱۹۰, ۱۹۱, ۱۹۲, ۱۹۴, ۱۹۹, ۲۰۰, ۲۰۶, ۲۱۹, ۲۲۰, ۲۳۰, ۲۴۰, ۲۴۴, ۲۴۸
دینار ۱۳۲, ۲۰۸, ۲۴۳
ذهب ۱۰۱
زرّ پخته ۱۴۹
زرّ ۱۰۱, ۱۰۲, ۱۰۵, ۱۱۱, ۱۱۵, ۱۱۹, ۱۲۰, ۱۲۱, ۱۲۴, ۱۳۸, ۱۴۰, ۱۴۹, ۱۵۸, ۱۶۰, ۱۹۹, ۲۱۲, ۲۳۶, ۲۳۹, ۲۴۴, ۲۴۹
سرمه ۱۴۴
سیم/ نقره ۱۱۹, ۱۲۰, ۱۲۳, ۱۳۷, ۱۳۹, ۱۴۹, ۱۵۸, ۱۶۶, ۱۸۶, ۱۹۹, ۲۲۹, ۲۳۶, ۲۳۹
عقیق ۱۶۵
فیروزه/ پیروزه ۱۶۷, ۱۸۸, ۲۱۸
گوشوار ۱۳۸
گوهر ۸۵, ۱۰۲, ۱۰۴, ۱۰۵, ۱۰۶, ۱۰۷, ۱۰۸ , ۱۱۱, ۱۱۷, ۱۱۸, ۱۲۰, ۱۲۴, ۱۳۰, ۱۴۰, ۱۴۷, ۱۷۴, ۱۸۱, ۱۸۳, ۱۸۴, ۱۸۵, ۱۸۸, ۱۹۴, ۱۹۶, ۲۰۱, ۲۰۳, ۲۰۴, ۲۱۳, ۲۱۹, ۲۲۱, ۲۳۳, ۲۴۰, ۲۴۸, ۲۵۴, ۲۵۷, ۲۶۸, ۲۷۱, ۲۷۲
لؤلؤ ۹۶, ۱۳۰, ۱۳۸, ۲۳۴
لعل ۸۹, ۹۲, ۹۳, ۱۰۲, ۱۱۲, ۱۱۳, ۱۳۹, ۱۴۹, ۱۵۰, ۱۶۵, ۱۶۶, ۱۶۷, ۱۹۹, ۲۳۵, ۲۳۶, ۲۴۰, ۲۴۳, ۲۴۵
مرجان ۹۵
نگین ۱۶۷

پوشاک و عطریات

اطلس ١٠٤
ادیم ١٥٦
بخور ١٢٧
بدره ٢٣١
پوستین ١٨٩
پیراهن ٨٤, ١٦٨, ٢٣٥
توتیا ١٠٧, ١٦٣, ١٧٩
جامه ١٦٦
جبّه ٢٠٨
دامن ٩٠, ١٢٧, ١٣٨, ١٦٢, ١٦٤, ٢٠٣, ٢١٧, ٢٣٠, ٢٦٦, ٢٦٨, ٢٧٤, ٢٨٠
دستار ١٢٩, ١٣٤, ١٧٥, ٢٠٨
دیبا ٩١
رخت ١٨٥, ٢٦٧
زنّار ١٣٣
سلب ١٠٠
صرّه ١٣٢
طراز ١٠٦
طیلسان ١٦١
عبیر ١٤٧, ٢٣٥
عطر ١٢٥, ١٢٧
عنبر ٩٦, ١١٩, ١٤٥, ٢٣٢
عود ١٥٩, ١٩٩
فرش ٩١
قبا ٨٤, ٩٦, ١٠٨, ١٦٨
قصب ٩٩, ٢٨٥
کتّان ١٨٦

کسوت ۹۰, ۹۵
کفن ۱٦٧
کلاه ۱۰۸
گلاب ۹۳, ۹۵, ۹۸, ۹۹, ۲٧۸, ۱٧٤
مشک ۹۲, ۹۵, ۱۲٧, ۱٤۱, ۱٤۹, ۱٦٦, ۱۹۹, ۲۲۸, ۲٤٦, ۲٦۲
نافه ۹۲, ۱٤۱

درختان و گیاهان

ارغوان ٩٥, ١٢١, ١٦٥, ١٦٧, ١٦٩
بنفشه ٩٢, ١٩٣, ٢٨٥
بید ١١٤, ١١٧, ١١٨
پسته ٨٨
پنبه ١٤٤
پیاز ١٤٨
ترّه ٨٥
چمن ٨٤, ٨٧, ٩٢, ٩٥, ١٠٢, ١٣١, ١٦٥, ١٦٨, ٢٠٢, ٢٢٠, ٢٣١, ٢٤٤
چنار ١٣٨, ١٩٦
خار ٩٩
رطب ٩٩
ریاحین ١١٣
زعفران ١٢١
سُداب ٩٤
سرو ٨٧, ٩٥, ٩٦, ١٠٨, ١١٣, ١١٥, ١٤٠, ١٦٤, ١٦٦, ١٧٦, ٢٣٢, ٢٣٥
سمن ٩٣, ٩٦, ١٢١, ٢٨٥
سنبل ١٠٤
سوسن ١٢٣, ٢٠٦
سیر ١٤٨
شمشاد ٨٤
عنب ٩٩
عود خام ٩٢, ١٤٩
کتّان ١٨٦
کنب ٩٩

کوکنار ۱۱۵
گل ۸۵, ۹۰, ۹۲, ۹۳, ۱۱۳, ۱۱۵, ۱۱٦, ۱۲۳, ۱۲۵, ۱۲۹, ۱۳۰, ۱۳۹, ۱٤۹, ۱٦۲, ۱٦۵, ۱۷۵, ۱۷٦, ۱۹۲, ۱۹٦, ۲۰٦, ۲۲۰, ۲۲۱, ۲۲٦, ۲۳۱, ۲۳۵, ۲۳۸, ۲۳۹, ۲۵۹, ۲٦۲, ۲٦٦, ۲٦۹, ۲۷۱, ۲۷۸, ۲۸۰, ۲۸۳
گلبن ۸۵
گندم ۲۰۱, ۲۰۳
گندنا ۹٤, ۱۱۵
لاله ۸٤, ۹۰, ۹۵, ۹٦
۱۱۳, ۱۱٤, ۱۱٦, ۱۳۸, ۱٤٤, ۱٦٤, ۱٦۸, ۲۳۷, ۲۵۸, ۲۸۰
ناردان ۱۲۱, ۱٦۰, ۱٦۳
نارون ۹۲, ۱٦۷
نخل ۸۷, ۱۱۷, ۱۸۳
نرگس ۱۱۲, ۱۱۵, ۱۲۱, ۱۲۲, ۱۳٦, ۱٤۰, ۱۷۵, ۲٤٦, ۲٦۱, ۲۸۵
نسترن ۱٦۸
نیلوفر ۱٤۵, ۱٦۲, ۲۱۹
یاسمن ۱۱٦, ۱۱۸, ۱۲۱, ۱٦۵

جانوران

آهو ٩١, ١١٤, ٢٣٥
اژدها/ اژدرها ٩١, ١٠٥, ١٥١, ١٩٧
اسب ١٣٣, ١٥١, ١٥٩, ١٧٦
افعی ١٩٧
باز ٨٩, ١٠٦, ١٣٧, ١٤١, ١٥٠
برّه ٩٠, ١٢٢, ١٣٢, ٢١٣, ٢٣٢
بلبل ٨٤, ٨٥, ٩٥, ١١٦, ١١٨, ١٤١, ١٦٥, ١٧٤, ٢٢١, ٢٧٨
خر ٨٦, ١٠٥, ١٧٧, ١٧٨, ٢٦٣
خرچنگ ٨٦
خروس ١٣٩
خنگ ١٤٤, ١٨٩
زاغ ٨٩, ١٣٤, ١٤١
سگ ١٣٢
سمند ١٠٦, ١١٤
سمندر ١٠٦
سیمرغ ١٥٩
شاهین ١١٨
شیر ٨٧, ٩١, ١٠٣, ١٠٦, ١١٤, ١١٧, ١١٨, ١٢٢, ١٣٠, ١٣٢, ١٤١, ٢١٨
طاووس ١٠٣, ١٥٩
طوطی ١٣٤, ١٥٠, ٢٤٤
عقاب ٩٣, ١٩٧
عقرب ٨٧
عندلیب ١٠٣, ١٦٨
غزال ١١٤
کبوتر ١٢٣, ١٨٨

کرکس ۱۳۱
کژدم ۱۳۲
گرگ ۹۰, ۲۱۳, ۲۳۲
مار ۱۰۳, ۱۳۴, ۱۳۸, ۱۷۶, ۱۹۶
ماهی ۱۰۶, ۱۳۲, ۱٤٤
مور ۱۹٦
هما ۱۱۰, ۱۲۲, ۱۲۳, ۱٤۱, ۱٦۸

لغات، ترکیبات و تعبیرات

آب از سر گذشتن ۹۰

آب کسی را بردن ۹۳, ۹۴, ۱۰۸, ۱۱۳, ۲۱۹

آشناور ۲۷۰

آفتاب به گل اندودن ۲۸۲

آهن سرد بر چیزی زدن ۲۰۶

ابرام ۱۹۹

اجل در قفا بودن ۸۴

اصطناع ۱۲۶

اعمی ۲۰۷

اغبر ۲۱۸

انام ۱۵۰

ایطا ۱۶۰

بر پشت پای افکندن ۲۰۳

برات ۱۵۷

برگستوان ۱۶۲

به آب خوش نیرزیدن ۲۰۱

به امید چیزی نشستن ۸۶

به کار داشتن ۱۳۵

بی‌آب شدن ۱۰۱

بیشی طلبیدن ۸۴

پاداشن ۲۰۳

پارگین ۱۸۹

پشت دست خاییدن ۲۰۱

پهلو تهی کردن ۹۱

پی سپر کردن ۸۷

پیراهن قبا کردن ۸۴

پیشی طلبیدن ۸۴

تذکار ۱۷٤
تردامن بودن ۱۳۷
تسنیم ۱٥٦
تشبیب ۱۲۸
تفسان ۲٦۸
تقدّم ۱٥۳
ثمن ۱٦۷
جان به پیش کشیدن ۸۸
جان به لب آمدن/ رسیدن۹۸, ۱٥۰
جان پیش خدمت آوردن ۱۱۲
جباه ۱۲۷
جرّار ۱۲۹
جلاجل ۱٥۰
جلب ۹۹
چُربک ۲۸۲
چشم چهار کردن ۱٤٤
چشم دوختن از ۸٤
چشم نهادن ۱۳۰
چوبک‌زن ۱۱۲
حَنین ۱۸۸
حیّز ۱۹۸
خلاب ۲۲٦
خون جگر فروختن ۲۷۲
خون شدن دل ۱۰۰
در اندوه کسی جگر داشتن ۱٤٤
در به در بودن ۱٤۲
دست از جان شستن ۱٦۳
دست راست از چپ ندانستن ۱۰۰
دستوری ۲۱۸
دغا ۸٦
دل به باد دادن ۱٤۷
دیده تر کردن ۸٦
ذهب ۱۰۱
راح ۱۲۷
راه بریدن ۱۲۸
راهوی ۹٤
رای هند ۱٤٥
رسم داشتن ۱۳۷
روی‌زد ۱٦۱
رهی ۸۹, ۱۰۳, ۱۰۷, ۱۳۰, ۱۸٤, ۱۸٥

زبان در کشیدن ١٠٦
زحمت آوردن ٨٧
ژاژ خاییدن ٨٥, ٢٨٢
سبلت ٢٠٨
سُپُرز ١٧٧
سُداب ٩٤
سُدّه ٢٠٣
سر بر خط نهادن ١٠٩
سر به خط آوردن ١٤٠
سروری فروختن ١١٥
سرین ١٨٩, ٢٨٥
سقر ٨٧
سقربان ١٢٥
سقطانی ١٩٨
سلخ ١٥٥
سمج ١٤٢
سَمر ١٤٢, ١٨٣, ٢٤٩
سموم ١٩٧
شادروان ٢١٨
شایی ٢٥٠
شغب ٩٩
شَمَر ١٤١, ١٤٤
شوخی کردن ١٠٢
صِبا ٨٥
صرصر ١٤٤
صریر ١٤١
صفوت ١٩٤
صمیم ٩٦
صوامع ١٠٨
طپانچه ١٢١
طُرف ١٠٠
طومار ٢٤٥
طیره ٩٣, ١٤٠
طینت ٨٥
عِذاب ٩٢
عذب ١٩٦
عزب ١٠٠
عصا بر سر کسی شکستن ٨٤
عظام ١٥٠
عقیله ١٠٢

عنان به دست کسی نهادن ۹۱

غام ۱٤۹

غَر ۸٦

غُرب ۱۰۰

غمام ۱۲۸, ۱۵۰

غنچهٔ پیکان ۱۲۹

فدی ۲۰۷

قدوه ۲۰۱, ۲۰۸, ۲۱۸

قلتبان ۱۷۷

قلیه ۸۵

کاسِر ۱۹۲

کتم ۲۱۸

کسی را ماندن ۱۳۹, ۱۷۸

کفاف ۱۹۹

کمر گرفتن ۱۰۳

کنب ۹۹

گُرم ۲۰۳

گُل به سر داشتن ۱۱٦

گندنا ۸۵, ۹٤

گوش نهادن ۸٤

گُه خوردن ۱۷۷

لافگه ۸۳

لرزه بر اعضا افتادن ۹۱

لشکر زدن ۹۱

مالک‌رقاب ۹۳

محاق ۱۹۷

محیی ۸۳

مُرتهَن ۲٦۹

مردمی آمدن از چیزی یا کسی ۱۰٤

مسام ۱۲۷, ۱٤۹

مستدام ۱۲۷

مستهام ۱۰۷

طپیدن ۲۵٤

مطیر ۱٤۸

مُعاتَب ۹٤

معادات ۱۲۸

مفتتن ۱٦۷

ممتحن ۱٦٦

موشّح ۲٤٤

مُهرّاش ۱۷۷

ناچیز کردن ۱۱۷
نال ۱۰۸
نظّارگی ۲۵٦
نفیر ۱٤۷
نکهت ۱۷۵
نمط ۱۲۹
نوان ۱٦۵
نیازیدن ۱۷۵
نیزهٔ خطّی ۱٦۳
وثاق ۲۰۸
هار ۲۱۲
هامون ۱٤۳, ۱۵۸
یاوه‌درایی کردن ۸٤
یک جزو گرفتن چیزی ۹۰
یکران ۱۱۱

ترکیبات ادبی و بلاغی

آب تیغ ۱٥۱
آب چشم ابر ۹٥
آتش عشق ۱۷٤
آتش فکر ۲۰٤
آتش قهر ۱٦۲
آتش هجر ۲۲۱
آسمان عقل ۱۷۸
آفتاب جود ۱۹٤
آفتاب چرخ دانش ۱۹۱
آفتاب حسن ۲٤٥
آفتاب ظفر ۱٥۱
آفتاب فلک فضل ۲۰٤
آفتاب کرم ۱٤۹, ۱۸٦
آهن‌تن ۱۸۸
ابر بنان ۱۸٤
ابر جود ۱٦۰
ابر کرم ۱۱۷
ابلق روزگار ۲۲٦
اژدهای اجل ۱٥۱
اسب عشق ۱٥۹
اشک سحاب ۹۲
اکسیر سعادت ۱۱۷, ۱۱۸
باد حادثه ۱٥۰
باد رمح ۱٥۱
باد صیت ۱٦۰
باد فنا ۲۱۹
بادهٔ شرع ۱٥٤
بار جفا ۸۸

باران آتشین	۱۸۸	تبر درد	۲۰۵
بازِ رفعت	۱۵۰	تُرک جهان‌سوز چرخ	۱٤۸
بازِ عزم	۱۳۷	توسن گردون	۱۹۹
بازِ علم	۸۹	تیر جفا	۲٤۹
باز قضا	۱۰٦	تیر خاطر	۱۸۵
بازار امید	۲٦۰	تیغ جفا	۲۳۰, ۲٤۲
باغ حیات	۱۱۷	تیغ زبان	۱۸۵
باغ رفعت	۱٤۵	تیغ فتنه	۱۵۰
باغ صفا	۸۵	جان سخنور	۸۷
باغِ نصرت	۱۰۸	جوزای خشک‌مغز	۸٦
بحر فضل	۱۹۰	جهان مکرمت	۹۷
بستان امل	۱۸٤	چاربازار بقا	۲۱۸
بستان عقل	۸۵	چراگاه قدس	۸۵
بوستان غیب	۱۷۸	چرخ دانش	۱۹۱
پادشاه نطق	۲۰۲	چشم آسمان	۱۷۷
پای همّت	۲۱۹	چشم ابر	۹۵
پردهٔ تقدیر	۹۰	چشم پادشاهی	۱۰۸
پیرهن لاله	۸٤	چشم جهان	۱۹۰
پیک وهم	۲۸۱	چشم کافر	۱۷٦
تبّت بصر	۱٤۱	چشمهٔ تیغ	۱۵۰

چشمهٔ چشم ۸۵
چشمهٔ فتح ۱۱۷
چشمهٔ خورشید ۹۱, ۱٤٤
چشمهٔ ظفر ۱٤۲
چنگ رباب ۹۳
چنگ عنا ۸٦
چهرهٔ نصرت۱۰۷, ۱۱۸, ۱٦۲
حجرهٔ جان ۱۷٤
حدیقهٔ حدقه ۱۹٦
حلق آرزو ۹۹
خامهٔ تقدیر ۸٤
خانهٔ عشرت ۹۹
خشکسال حرص ۹۷
خطّ همّت ۱٤۱
خنجر خونخوار ۹۱
خنگ گردون ۱۸۹
خواجهٔ چرخ ۲۰٤
خواجهٔ سپهر ۸٦
خیمهٔ آبگون ۹۳
دار فنا ۹۹
دام دکان ۹۰
دام زلف ۲۳٤
دامن آخر زمان ۱٦٤, ۲۱۷
دامن بهار ۲۸۰
دامن قناعت ۲٦٦
دُرّ بقا ۱٦۷
دُرّ سخن ۸۵, ۱۷۵
دُرّ سرشک ۱۹۹
دُرّ کلام ۹۸, ۱۹٤
دُرّ لفظ ۱٤٦
دُرّ نظم ۱۹۲
درخت بخت ۲۳۲
درخت عمر ۱۲۰
دریای اجل ۲٦۰
دریای دست ۱٦٤
دریای طبع ۱۳۸
دریای معانی ۲۱۹
دریای معنی ۲۰۰
دریای مکرمت ۱۹٤
دست آفتاب ۱۷٤

دست بیان ۹۰
دست چنار ۱۹٦
دست دانش ۱۹٦
دست زمانه ۱۸۵
دست سخاگستر ۱٤۷
دست شرع ۱۰۵
دست طمع ۲۵۷
دست غم ۲٤۷
دست قضا ۹۱, ۱۰۸
دفتر اقرار ۱۳۰
دلبران جنّت ۹۵
دیدهٔ جهان ۱۹٦
دیوانگان دین ۱۰۰
ذرّهٔ فضل ۸۵
رخت سعادت ۱۸۵
رخسار وحی ۱۷۸
رخسارهٔ عید ۱۹۷
رمح افعی‌شکل ۱۹۷
روضهٔ قضا ۱٤۰
روی مروّت ۱۸۵
رهوار ظفر ۱۲۹
زاغِ کمان ۸۹
زبانهٔ اجل ۱۰۷
زرّ چهره ۱۹۹
زورق ماه ۱۰۵
ساعد ظفر ۱۸۵
ساقی گلروی ۱۱۲
سایهٔ انصاف ۹۱
سبزلباسان چراگاه قدس ۸۵
سحاب دست ۱۰۲, ۱٤۱, ۱۵۷
سراپردهٔ سحر ۱۹٦
سراپردهٔ تعب ۹۹
سرای نوائب ۱۹۰
سرای‌پردهٔ اقبال ۱٤۸
سرو روان ۸۷
سرو قد ۱۷٦
سریر عقل ۲۸۱
سفرهٔ جاه ۱۱۷, ۱۱۸
سیم‌اندام ۱۹۹
سیم‌بر ۱۳۹, ۲۲۹

سیم‌تن ١٦٦
سیم‌عذار ١٣٧
شاخ وجود ٢١٩
شاه عقل ٢٠١
شاهد عقل ١٥٤
شاهین اجل ١١٨
شربت حیوان ٩٩
شربت لطف ١٦٢
شمس غیرت ٢٠٤
شهنشاه گل ٢٨٠
صحرای جان ١٥٩
صحن زمین ٩١
صحن عالم ١١٧
طغرل مرگ ١٨٨
طوطی روح ١٥٠
طوق مراد ١٩٩
طوق منّت ١٤١
عارض گردون ٨٤
عالم طرب ٩٨
عروس دهر ١٤٦
عنان تصرّف ٩١
عنان ملک ١٩١
عیسی باغ ٩٢
غمزۀ دل ٢٣٠
قفس تن ١٥٠
قوس همّت ١٢٨
کبوتر روح ١٨٨
کشتیِ مه ١٢٠
کعبۀ حاجت ١٧٩
کف حرص ٨٦
کف دُربار ١٩٠
کلاه جاه ١٩١
کمند زلف ١٢١
کوکبۀ خیال ٢٦٥
کوی عاشقی ٢٣٦
کوی غم ٩٩
گرد فتنه ١٩٠
گردن اجرام ١٩٩
گل خُلق ١٧٥
گل روی ١٦٥

گل طراوت ۲٦۹
گلبن سخا ۱٤۱
گلرخ ۱۳۹
گلشن فضل ۱۷٤
گلشن قضا ۲۱٤
گلشن معنی ۸۷
گنج معنی ۱۰٦
گوش جان ۱۳۸
گوهر اشعار ۱۳۰
گوهر قناعت ۲۵۷
گوهر کلام ۱۰۷
لافگه ۸۳
لباس ضیا ۸٤
لعبتان باغ ۹۵
لعل کلام ۱۹۹
لعل لب ۸۹
لُمعهٔ شمشیر ۱۲۹
لوای ظفر ۱٤۵
مادر ایّام ۱٤٦
مجلس انس ۸۳
مربّی جان ۱۸۵
مردمک چشم جهان ۸٤
مرغ دل ۹۰
مرغ طبیعت ۲٤۵
مرغ طرب ۱٦۸
مرغ قدَر ۱۰٦
مرغ وجود ۱٦۷
مژهٔ لعلفشان ۸۹
مستورات غیبی ۱۰٤
مشّاطهٔ خاطر ۱۳۰
مشرق ضمیر ۱٤۸
مشعلهٔ دیده ۱۳۱
معدن فضل ۲۰٤
ملک قناعت ۸٦
منزل بلا ۹۹
میدان رضا ۲۱۸
میدان عدم ۲۱۸
میدان نظم و نثر ۱۵۱
نبات لعل ۱۱۲
نخل سخن ۸۷

نخل وجود	۱۱۷	نهال عقل	۱۸۹
نرگس بیمار	۱۲۱	الوان بقا	۲۱۸
نسیم خلق	۱٤۱	همای دولت	۱٤۵
نسیم مشک	۱٤۹	همای وهم	۱٤۱
نهال شرع	۱۵۷	همای همّت	۱۲۲

مثلواره

هرکـه بدانـد نشـود حـق‌شـناس   هرکـــه بگیـــرد نبـــود پارســـا

ص ٨٤

بیمـاریی کـه جهـل نهـد در نهـاد خلـق

نی در عجم عـلاج پـذیرد نـی در عـرب

ص ١٠١

- یک زمان در خود سـفر کـن گـر معـالی

چون شنیدستی غنیمت بی سفر نتـوان گرفـت

- نقد دانش دار و از تشویش عالم غم مخـور

زان‌که بو از سنبل و نور از قمر نتوان گرفت

- گنج قارون است زیر هر قدم لـیکن چـه

کآنچه قسمت رفته باشد بیشتر نتوان گرفت

- اژدهایی دان فلک را، بی‌نیازی گنج زر
با وجود اژدها از گنج، زر نتوان گرفت
- هر کسی را زادهٔ خاطر پسند آید ولیک
زیرکان دانند کز هر نی، شکر نتوان گرفت
- گنج معنی را نصیب کم‌خرد نتوان شمرد
نور خورشید از برای بی‌بصر نتوان گرفت
- گویی اندر آب دیده غرقه گشتم چاره نیست
تا نگردی غرقه در دریا گهر نتوان گرفت

صص ١٠٤، ١٠٥، ١٠٦

در مِهر چنان مهر تو رُسته‌ست که صدبار از در چو برانیش ز دیوار برآید

ص ۱۳۰

- تن مرکب خاکی‌ست رها کن به طبیعت
تا چون تو برون رانی سگ داند و مردار
- بر شهپر جبریل نشین زانکه مبارز
بر اسب گِلین در صف هیجا نکند کار
- مستی مکن از بادهٔ غفلت که نیرزد
صد حالت مستی به پریشانی دستار

صص ۱۳۲، ۱۳۳، ١٣٤

درجمله گر مدام حرام است نزد شرع نزدیک عقل، عمر حرام است بی مدام

ص ۱۴۹

شادی مطلب که این تمنّی کس را نشد از جهان مسلّم

ص ۱۵۳

بمانش اشرفی تا جان کَند زان که نادان دل‌گداز و عمرکاه است

ص ۱۷۸

جز با کرم تو کی توان گفت کاین کارد به استخوان رسیده‌ست

ص ۱۸۰

هنر آموز گر همی‌خواهی که تو را بی‌غمی تواند بود
کآدمی در میانهٔ اقران به هنر آدمی تواند بود

ص ۱۹۲

مادح تو چون تویی باید بزرگ گرچه آرایندهٔ گل خَس بود

ص ۱۹۲

گفت پیران شکستهٔ دهرند در جوانی شکسته باید بود

ص ۱۹۳

چو این بیامد و آن روی در نقاب کشید طلوع خورشید آری نقاب ماه شود

ص ۱۹۵

عدو ز تیغت امان جوید و نیندیشـد   که گرگ گرسنه بر برّه مهربان نشود

ص ۲۱۳

بـرّه از گـرگ شـد چنـان ایمـن   کـه بـه دارو شـبان نمـی‌یابـد

ص ۲۳۲

هستم ز وجود خـود گریـزان آری   در زاویهٔ عـدم امـان بیشـتر اسـت

ص ۲۵٤

افسوس که عمر خویش ضایع کـردم   در دوستی کسی که دشمن به از اوسـت

ص ۲۵۷

مگر که چُربک صاحب‌غرض رسید آنجا   کـه ابـروار بـه گِـل آفتـاب اندایـد

ص ۲۸۲

فهرست منابع

آتشکدهٔ آذر؛ آذر بیگدلی؛ تصحیح میرهاشم محدّث؛ نیمهٔ دوم، تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸.

البلدان؛ احمد بن ابی‌یعقوب یعقوبی؛ تحقیق محمدامین ضنّاوی؛ بیروت: دارالکتب علمیه، ١٤٢٢ق.

التّفهیم لأوائل صناعةالتّنجیم؛ ابوریحان بیرونی؛ تصحیح جلال‌الدّین همایی؛ چ٤، تهران: هما، ۱۳٦٧.

احسن‌التقاسیم فی معرفةالاقالیم؛ أبوعبدالله محمد بن أحمد مقدسی؛ قاهره: مکتبة مدبولی، ١٤١١ق.

اشرفی سمرقندی: سرایندهٔ ششم هجری؛ داوود ملک‌تیموری؛ مجلهٔ دانش، ۱۳٦٦، ش ۱۲.

امثال و حکم؛ علی‌اکبر دهخدا؛ ٤ ج، تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۰.

پسران سلجوق؛ ابراهیم قفس‌اوغلو؛ مجلهٔ دانشکده ادبیات و علوم انسانی تبریز، بهار ۱۳۵۳، ش ۱۰۹.

تاریخ ادبیات در ایران؛ ذبیح‌الله صفا؛ ۸ج، چ۸، تهران: فردوس، ۱۳۷۸.

تاریخ فرشته؛ محمدقاسم هندوشاه استر آبادی؛، تصحیح محمدرضا نصیری؛ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۷.

تاریخ گزیده؛ حمدالله مستوفی قزوینی؛ تصحیح دکتر عبدالحسین نوایی؛ چ۲، تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۲.

جنگ ملاصدرا؛ صدرالدین محمدبن ابراهیم شیرازی؛ تمهید مصطفی فیضی کاشانی؛ ویراستار حسن واعظی؛ تهران: اطلاعات، ۱۳۸۸.

چهارمقاله؛ احمد بن عمر نظامی عروضی؛ تصحیح محمد قزوینی. محمد معین؛ تهران: انتشارات صدای معاصر، ۱۳۷۹.

حدودالعالم؛ قاهره: الدار الثقافیة للنشر، ١٤٢٣ق.

خسرو و شیرین؛ نظامی گنجوی؛ تصحیح وحید دستگری؛ تهران: علمی، ۱۳۱۳.

دانشنامهٔ زبان و ادب فارسی؛ به سرپرستی اسماعیل سعادت؛ تهران: فرهنگستان زبان و ادب فارسی، ۱۳۹۱.

دایرةالمعارف بزرگ اسلامی؛ زیر نظر کاظم موسوی بجنوردی؛ تهران: مرکز دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ۱۳۷۳.

دیوان اثیر اخسیکتی؛ تصحیح رکن‌الدّین همایون فرّخ؛ تهران: کتابفروشی رودکی، ۱۳۳۷.

دیوان اثیر اومانی؛ تصحیح امید سروری، عباس بگ‌جانی؛ تهران: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۰.

دیوان امیرمعزّی؛ تصحیح ناصر هیّری؛ تهران: نشر مرزبان، ۱۳٦۲.

دیوان انوری؛ تصحیح محمدتقی مدرس رضوی؛ ۲ج، چ۲، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳٦٤.

دیوان انوری؛ تصحیح محمدتقی مدرس رضوی؛ ۲ج، چ۲، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳٦٤.

دیوان جامی؛ تصحیح اعلاخان افصح‌زاد؛ تهران: میراث مکتوب، ۱۳۷۸.

دیوان خاقانی شروانی؛ تصحیح سید ضیاءالدّین سجادی؛ چ ۷، تهران: زوّار، ۱۳۸۲.

دیوان رضی‌الدین نیشابوری؛ تصحیح ابوالفضل وزیرنژاد؛ مشهد: محقق، ۱۳۸۱.

دیوان رودکی سمرقندی؛ بر اساس نسخهٔ سعید نفیسی، ی. براگینسکی؛ تهران: **انتشارات نگاه، ۱۳۷۳.**

دیوان سنایی؛ تصحیح محمّدتقی مدرّس؛ تهران: کتابخانهٔ سنایی، ۱۳۵٤.

دیوان سوزنی سمرقندی؛ تصحیح ناصرالدین شاه‌حسینی؛ تهران: امیرکبیر، ۱۳۳۸.

دیوان شمس طبسی؛ تصحیح تقی بینش؛ مشهد: کتابفروشی زوّار، ۱۳٤۳.

دیوان عطار نیشابوری؛ تصحیح تقی تفضلی؛ چ۳، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳٦۲.

دیوان عنصری بلخی؛ تصحیح محمّد دبیرسیاقی؛ چ۲، تهران: انتشارات سنایی، ۱۳٦۳.

دیوان فرّخی سیستانی؛ تصحیح محمّد دبیرسیاقی؛ چ۳، تهران: زوّار، ۱۳۶۳.

دیوان قطران تبریزی؛ تصحیح محمّد نخجوانی؛ تهران: ققنوس، ۱۳۶۲.

دیوان کمال‌الدّین اسماعیل اصفهانی؛ تصحیح حسین بحرالعلوم؛ تهران: دهخدا، ۱۳۴۸.

دیوان مسعود سعد سلمان؛ تصحیح مهدی نوریان؛ ۲ج، اصفهان: کمال، ۱۳۶۴.

ذخیرۀ خوارزمشاهی؛ سیّد اسماعیل جرجانی؛ تصحیح محمدرضا محرری؛ ج۳، تهران: فرهنگستان علوم پزشکی، ۱۳۸۰.

الذّریعه الی تصانیف الشّیعه؛ شیخ آغا بزرگ الطّهرانی؛ تهران: چاپخانۀ مجلس، ۱۳۳۲.

روز روشن؛ محمدمظفر حسین‌صبا؛ تصحیح محمدحسین رکن‌زادۀ آدمیت؛ تهران: کتابخانه رازی، ۱۳۴۳.

ریاض‌الشّعرا؛ علیقلی واله داغستانی؛ تصحیح محسن ناجی نصرآبادی؛ تهران: اساطیر، ۱۳۸۴.

ریاض‌العارفین؛ رضاقلی‌خان هدایت؛ تصحیح ابوالقاسم رادفر، گیتا ارشدی؛ تهران: انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۸۵.

ریحانة‌الادب؛ محمّدعلی مدرس؛ ۸ ج، تهران: خیّام، ۱۳۷۴.

سندبادنامه؛ محمّد بن علی ظهیری سمرقندی؛ تصحیح محمدباقر کمال‌الدینی؛ تهران: **میراث مکتوب**، ۱۳۸۱.

شاهنامه؛ ابوالقاسم فردوسی؛ به اهتمام آ. برتلس و ...؛ ۹ج، مسکو: فرهنگستان علوم اتّحاد شوروی، ۱۹۶۳-۱۹٦۸.

صبح گلشن؛ سیدعلی حسن‌خان بهوپالی؛ تصحیح مجتبی برزآبادی فراهانی؛ ۳ج، تهران: اوستا فراهانی، ۱۳۹۰.

طبقات ناصری؛ منهاج‌الدین عثمان جوزجانی؛ تصحیح عبدالحیّ حبیبی؛ تهران: انتشارات دنیای کتاب، ۱۳٦۳.

عرفات‌العاشقین؛ تقی‌الدّین محمّد اوحدی؛ تصحیح ذبیح‌الله صاحبکاری و ...؛ تهران: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۸۹.

فرهنگ اصطلاحات نجومی؛ ابوالفضل مصفّی؛ چ٤، تهران: پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۸۸.

فهرست کتاب‌های خطی مجلس سنا؛ محمّدتقی دانش‌پژوه. بهاءالدّین علمی انواری؛ ۲ج، تهران: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی؛ ۱۳۵۹.

فهرست کتابخانهٔ مرکز احیاء میراث اسلامی؛ سید احمد حسینی اشکوری؛ قم: مرکز احیاء التّراث اسلامی، ۱۳۸۰.

فهرست میکروفیلم های کتابخانهٔ مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران؛ محمّدتقی دانش‌پژوه؛ ۳ج، تهران: دانشگاه تهران، ۱۳٤۸- ۱۳۵۳.

فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی (جلدهای مختلف)

فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران (جلدهای مختلف)

فهرست نسخه‌های خطّی کتابخانۀ ملّی ملک؛ ایرج افشار، محمّدتقی دانش‌پژوه، ج۷، تهران: کتابخانۀ ملک، ۱۳۶۹.

قراخانیان؛ ابوالقاسم فروزانی؛ تهران: انتشارات سمت، ۱۳۸۹.

الکامل فی التّاریخ؛ ابن اثیر؛ بیروت: دار الصادر، ۱۳۸۵ق/ ۱۹۶۵م.

لباب‌الالباب؛ سدیدالدّین محمّد عوفی؛ تصحیح سعید نفیسی، به قلم محمد عبّاسی، انتشارات فخر رازی، ۱۳۶۱.

لطایف‌الخیال؛ مولی شاه محمد بن محمد دارابی اصطهباناتی؛ تصحیح یوسف بیگ باباپور؛ تهران: انتشارات کتابخانه و موزه ملّی ملک و مجمع ذخائر اسلامی، ۱۳۹۱.

متون ایرانی؛ به کوشش جواد بشری؛ دفتر اول و سوم، تهران: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ۱۳۹۰.

مثنوی معنوی؛ جلال‌الدین محمد مولوی؛ تصحیح نیکلسون؛ لیدن: بریل، ۱۹۲۵.

مجمع‌الفصحا؛ رضاقلی‌خان هدایت؛ تصحیح مظاهر مصفا؛ ٦ج، چ۲، تهران: امیرکبیر، ۱۳۸۲.

مجمل‌التواریخ و القصص؛ مؤلف ناشناخته؛ تصحیح محمّدتقی بهار؛ تهران: کلالۀ خاور، ۱۳۱۸.

مخزن‌الأسرار؛ نظامی گنجوی؛ تصحیح وحید دستگردی؛ چ۳، تهران: مؤسسۀ مطبوعاتی علمی، ۱۳۴۳.

المعجم فی معاییر اشعار العجم؛ شمس‌الدّین محمّد بن قیس رازی؛

تصحیح محمّد قزوینی، محمّدتقی مدرّس رضوی؛ تهران: چاپخانهٔ مجلس، ۱۳۱٤.

نتائج‌الافکار؛ محمد قدرت‌الله گوپاموی، تصحیح یوسف بیگ باباپور؛ قم: انتشارات مجمع ذخائر اسلامی، ۱۳۸۷.

هفت اقلیم؛ امین احمد رازی؛ تصحیح محمدرضا طاهری؛ تهران: سروش، ۱۳۷۸.

A descriptive catalogue of the Islamic manuscripts in the government oriental manuscripts library, madras, by Vidyasagara – Vidyavacaspaii. p.p. Subrahmanyasastri, madras, vol. 1, 1939.

Ashrafi Samarqandi's Diwan

(Complete Poetical Works of Ashrafi Samarqandi)

Composed by

Sharafuddin Hasan Ashrafi Samarqandi

(6th Century A.H.)

Research and Editing by

Abbas Beg Jani – Omid Soroori

Tehran - 2013